

یادداشت‌های منتشر نشده روزانه ناصرالدین شاه

قسمت سوم

به کوشش: پرویز بدیعی

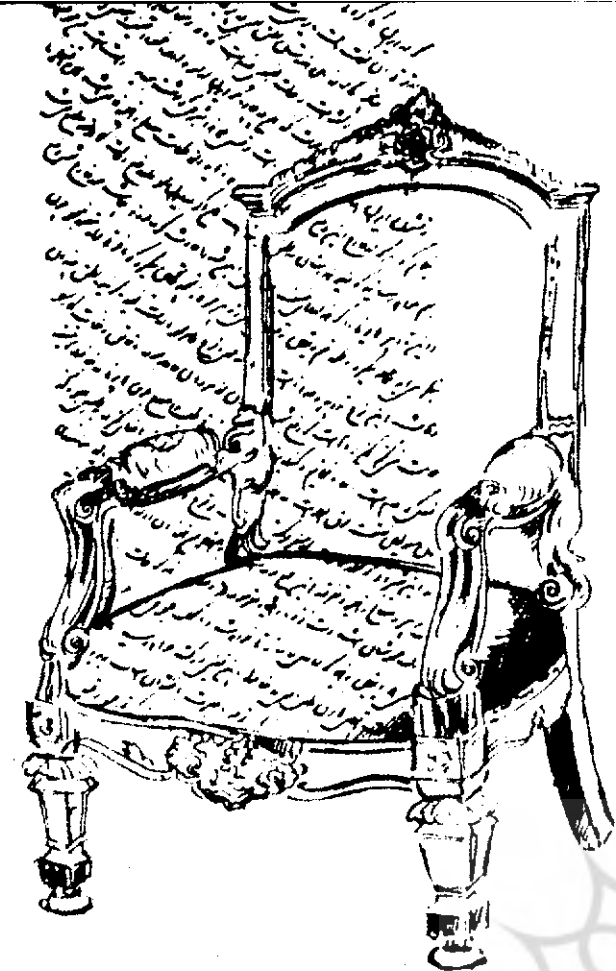
یادداشت‌های روزانه شهر ذیقعه

روز شنبه غزه ذیقعه

امروز باید برویم خرم‌دشت. چهار فرسنگ راه بود. چیزی بالاتر است (۱۴۳). امروز صبح هم باز هوا مثل همه روزه مه و ابر و خفه بود. قلب آدم خفه می‌شد. وارد شده رانندیم، برای راه. تا یک فرسنگ که می‌رانندیم، طرفین راه همه جنگل‌های بزرگ باصفا بود. درخت‌های قوی از روی سنگ‌ها درآمده بود. زمین همه پر گل و گیاه خیلی، خیلی باصفا بود. یک فرسنگ که رانندیم، جنگل کم‌کم کوچک شد، درخت‌ها کوچک کوچک شد، تا یک فرسنگ دیگر هم رفتیم رسیدیم به وندارمن، اندارمن (۱۴۴) که می‌گویند، آدم خیال می‌کند یک جای معتبری است. اما خیر کوه بی‌جنگلی است. به این جا که می‌رسد راه درّه درّه و دو سه تا می‌شود. مرتع گوسفند است. می‌گویند اندارمن.

این راه راه راسه روزه خیلی خوب ساخته‌اند. اگر راه رانمی‌ساختند، هیچ نمی‌شد عبور کرد. به این معنی که تخته سنگ‌های بزرگ توی راه افتاده روی هم دیگر، که سوار و مال ابد نمی‌تواند از این راه برود. اما سنگ‌ها را جمع کرده‌اند. جاده صاف خیلی خوب ساخته، بعضی جاها هم بغله است، که اگر نمی‌ساختند محال بود بشود عبور کرد. اما خیلی خوب ساخته بودند، که نمی‌شد باور کرد این راه راه راسه روزه ساخته‌اند. از منزل تا یک قدری هم از وندارمن بالاتر را خواجه‌وندها ساخته‌اند. در راه دو سه جا هم پل ساخته‌اند که همه مردم از این پل‌ها می‌گذشتند. از این راه که آمدیم، شتر هیچ نیاوردیم، همه قاطر است. خیلی سبک‌بار و مختصر آمده‌ایم.

خلاصه رانندیم راه همه‌اش (۱۴۴) سربالا می‌رود، مثل این که آدم از نیاوران بخواهد برود قله (۱۴۵) البرز، اما تفاوت این است که قله البرز را باید یک دفعه سیخ رفت بالا، این راه مالیده است، هیچ معلوم نیست که آدم سربالا می‌رود همه‌اش مالیده می‌روند. مثل این که توی جاده صاف



می‌رود. خیلی غریب است، همه راه سربالا است، اما آدم هیچ نمی‌فهمد. من تا حالا همچو راه ندیده‌ام. از وندارمن بالاتر راه قسمت رعیت گیل کلاه رستاق است، که ساخته‌اند به دستورالعمل ولی خان، این‌ها هم خیلی خوب ساخته‌اند. ناهارگاه حرم را در وندارمن زده بودند. از وندارمن که گذشتیم دره تنگ‌تر شد. رودخانه کلاردشت گاهی به دست چپ، گاهی به دست راست می‌افتد. اما بیشتر وقت دست راست است. از وندارمن نیم فرسنگ کم‌تر که رانندیم کنار رودخانه، قدری سبزی بود. لابد افتادیم به ناهار. جای دیگر نبود گرسنه هم بودیم، لابد افتادیم به ناهار. صنیع‌الدوله بود روزنامه خواند. سایرین بودند. ناهار خوردیم دسته‌های (۱۴۶) حرم، اول دسته انیس‌الدوله آمدند، گذشتند. بعد امین اقدس و ملیحک آمدند، گذشتند. بعد دسته حرم دیگر آمدند. پای حاجی سرور را اسب خواجه کوچک باقری (۱۴۷) لگد زده است. قلم پایش باد کرده، خیلی [به] خیر گذشته است. حرم‌ها که گذشتند، بعد از نیم ساعت دیگر سوار شدیم، باز راه خیلی خوب بود. ولی خان سرتیپ می‌گفت دیگر همین جا دو تا دندان زیرش افتاده بود. می‌گفت پارسال اسب کله زد لوق شده بود تا حالا (۳۱) لوق بوده، دیروز این جا افتاده است.

خلاصه رانندیم در راه دو سه دسته بار هی جلو را می‌گرفت، اذیت می‌کرد. رانندیم تا رسیدیم منزل اردو را در خرم‌دشت زده‌اند. این که می‌گویند خرم‌دشت، آدم خیال می‌کند صحرای وسیع و دشت است، اما خیر تنگه‌ای است، کوه‌های سنگی پر برف دارد. کوه‌ها خیلی بلند و برفی است، رودخانه کلاردشت هم از همین تنگه می‌رود. سرپرده حرم و امین اقدس و ما تجیر (۱۴۸) ندارد. تمام دور رابندی کشیده‌اند قلندری زده‌اند، زن‌ها همه توی قلندری نشسته‌اند. برای ما هم قلندری ماهوت زده‌اند. هوای این جا خیلی بد است. سرگیجه و دل‌طپش می‌آورد. آدم را می‌گیرد.

از ماهور که پارسال رفتیم خیلی بدتر است، بیشتر ادم را می‌گیرد. سر من همچو گیج می‌رفت و درد می‌کرد که نماز نتوانستم بکنم. این جا سنگ چخماق و سنگ معدنی دارد. شکار تگه بز هم خیلی دارد. این منزل دو هزار و چهارصد ذرع از آن منزل که کنار رودخانه بودیم بلندتر است.

روز یکشنبه دوم ذیقعدہ

امروز از این راه نحس و نجس بد که کم مانده است سر ما را بترکاند و دلمان از طیش خفه شود باید برویم به طالقان. جایی که درحقیقت خودمان بلد نیستیم و به حرف مردم می‌رویم تا ببینیم چه می‌شود. دیشب به واسطه در دسر و تنگی نفس و دل طیش که داشتیم، هیچ نخوابیدم. زود دراز کشیدم مثل حالت غش و بی‌هوشی، چند ساعتی خوابم برد. نیم ساعت به دسته مانده از خواب برخاستم. جاده هم نزدیک به سرپرده بود. برای حرکت مال و بنه قال و مقال زیادی بود. آدم فرستادم پیش امین‌السلطان که جلو بارها را نگاه دارد تا ما و حرم بگذریم. امین‌السلطان جلو بنه را نگاه داشت، کار غلطی که شده بود این بود که فراش باشی به ملاحظه این که سرپرده پیدا بود جلو بنه را از جاده معمول گرفته بود. از پشت چادرها بنه رد می‌شد می‌رفت روی برف‌ها و از آن جا داخل جاده می‌شد. این بد بود. خلاصه با کمال عجله سوار شدیم. حرم را هم گفتیم زود سوار شوند. بعد از این که ما و حرم از بنه‌ها رد شده بودیم، امین‌السلطان جلو بارها را ول کرده بود، معلوم شد روی آن برف مال و بنه بود که روی هم می‌ریخت. رانندیم، بلافاصله رسیدیم به روی برف، چه برفی، دنیا دنیا، محققاً قطر برف چهل پنجاه ذرع بود. هی رانندیم از روی برف، گاهی داخل جاده می‌شدیم، گاهی از روی برف، کوه‌های عظیم و غریب و عجیب داشت که این طور دیده نشده بود. راه هم سینه مال، سر و بنال می‌رود. تیز و تیز نیست.

خلاصه می‌رانندیم، هی رانندیم، از برف و جاده گذشتیم، تا رسیدیم به حصار چال جای وسعت‌داری است. کوه‌های جور به جور بلند در اطراف دارد. برف‌های زیاد بی‌اندازه دارد که یک تگه آن در تمام کوه دماوند نیست. چشمه‌های زیاد دارد. قهوه‌چی باشی می‌گفت اردو در حصارچال توقف نماید، خوب شد که آن جا نماندیم، اگر مانده بودیم که تمام مردم در سرگیجه و طیش قلب (۱۴۹) خفه می‌شدند. باز خرم‌دره که قدری گودتر و هوايش گرم‌تر و بهتر بود. [۶۰] آفتابگردان حرم را هم این جا زده بودند. مجدالدوله، جعفری، اکبری، ولی‌خان سرتیپ و امین همایون هم شب آمده این جا مانده بودند. حالا که ما آمدیم، تازه از خواب برخاسته بودند. آمدند جلو، بنا بود مجدالدوله یا سرتیپ برود آب گرم تنکابن عرض کرد تحقیق کردم راهش دور بود و شش فرسنگ، نرفتم. در این حصارچال و قله‌ها تگه و بز بزرگ زیاد است. آفتابگردان ناهارخوری امین اقدس را گفتم انداختند و بار کرده بیاورند. شاطر باشی را هم گذاردیم که به امین اقدس بگوید هیچ این جاها معطل نشده یکسر بیایند. سیرزا عبدالله را هم برای آوزدن حرم و بعضی پیغامات گذاردیم.

از این حصارچال دو راه می‌شود یکی راهی است از قله تیز و بز و سخت، یکی هم راهی است از بغله از روی برف می‌رود. هر دو ساخته بودند. از راه قله می‌رفت. ما راه برفی را انتخاب کرده، قدغن کردیم بنه نیاید. میرزا عبدالله هم حرم را از راه برفی بیاورد. چند دریاچه توی

حصارچال هم بود که از آب برف جمع شده بود. برف‌های زیاد هم توی آب افتاده بود، از شدت سرما آب نمی‌شد. بعضی آب‌ها هم شب یخ کرده بود مثل هوای قوس (۱۵۰)

خلاصه از روی آن تکه برف عمده بسیار بزرگ رانندیم، الی قله که از آن جا اول سرازیری است. آن راه تیز و بز با این راه قاطی هم می‌شود. بعضی جاها هم از روی برف پیاده می‌شدیم. نمی‌شد سواره برویم، چنانچه سابق نوشتیم از کلاردشت الی قله راه مالیده است، ولی به قله که می‌رسیدیم معلوم می‌شود که چقدر مرتفع است به قدر پنج هزار ذرع از لب دریا مرتفع‌تر است. این قله و کوه‌ها هیچ دخلی به کره زمین ندارد مثل کوه‌های ماه است، نسبتی به این کوه‌های زمینی ندارد. از این قله دریا پیدا است. از این طرف هم صحرای قزوین تا چشم کار می‌کند پیدا است. طالقان هم پیدا است ولی تمام کوه و دره است، که دهات و طالقان توی دره و بالای تپه واقع است. عمده‌های طالقانی گله به گله ایستاده بودند و کار می‌کردند. بسیار عملجات و مردم فقیری دارد. از این بالا که به پائین نگاه می‌کنی مثل این است که آدم باید از دیوار راست برود پائین، پائین این گردنه بعضی جاها نحس و نجس است. صدمه این گردنه اگر چه ثلث راه از قله البرز الی منظریه نیست، خیلی زیادتر است. برای این که از قله البرز که به منظریه رسیدی، داخل جلگه می‌شویم، ولی این گردنه این طور نیست. اگر چه صورتاً وقتی که مرازیر می‌شویم، مثل این است که گردنه تمام و حالا به جلگه و بخش دهات طالقان می‌رسیم، ولی خیر باید یک قله البرز دیگر را طی کنیم تا به اصل بخش طالقان برسیم.

از گردنه سرازیر شدیم، قدری از راه سنگ بود. به ملاحظه سنگ‌ها پیاده شدیم. قدری که آمدیم، سوار اسب شده رانندیم رسیدیم به تخته سنگی، آن جا پیاده شدیم. بنه‌هایی که از راه غیر برفی آمده بودند تمام پشت آن سنگ، بالای سر ما جمع شده توی هم ایستاده بودند. آدم‌هایی که همراه ما [۳۲] بودند، از عمله خلوت و غلام و غیره و غیره که جمعیت زیادی بودند، گفتیم آمدند از ما رد شدند. ما هم خیال داریم محض این که مبدا سنگ پرت شود، همین جا بمانیم. تا بارها رد شود، آن وقت برویم. سنگ هم متصل پرت می‌شود. دیدیم که خیر نمی‌شود این قدر این جا توقف کرد. حرم هم از عقب می‌آمد. فرستادیم بارها را نگاه داشتند. سوارها، علاءالدوله را هم فریاد کردیم که از جای خود تکان نخورند و سوار شدیم، همه جا از این گردنه، به تاخت و یواش آمدیم. این راه که نبود، قهوه‌چی باشی تازه ساخته است، آخر راه هم به قدری پیچ پیچ است، که حساب ندارد. دو هزار پیچ و خم دارد. دو چشمه هم بود. آن جا هم معطل نشده قهوه‌چی باشی را گذاردیم که بعضی راه‌ها که خراب شده است، بسازد. به تاخت آمدیم، الی تختی‌ها که مقابل این کوه و راه است. نصف این کوه سنگ، نصف دیگرش خاک و شن است. روی آن تختی‌ها آفتابگردان زده به ناهار افتادیم. سردسته از خرم دشت سوار شده، دو ساعت از دسته گذشته رسیدیم، به این جا. قاعده این بود که همین جا که به ناهار افتادیم اردو بیافتد، در کمال راحتی منزل کنیم و از این جا برویم به پری‌چال، منزل را هم قهوه‌چی باشی در جویستان معین کرده بود، که باید از پری‌چال هم رد بشود. اقبال‌الدوله، شاهزاده پیشخدمت که پیش آمده بودند، به حاجب‌الدوله گفته بودند که اردو را در همین پری‌چال بزنید. خطبی که شده بود این بود که این جا که ناهار خوردیم یک منزل نکردیم،

جای خوبی هم بود. قدری آن طرف تر چمن خوبی بود که اسمش پیازچال است. چشمه خوبی دارد. اردو هم به خوبی می توانست توقف کند.

خلاصه دوربین را دست گرفته، این کوه و راه در جلو مثل پرده نقاشی نمایان بود. با دوربین متصل تماشای راه و مردم و بار و بنه را می کردیم. هیچ پرده تماشاخانه ای از این تماشا بیشتر نداشت، که مردم می آمدند. آدم های جور به جور، از راه می آمدند. از آن جمله حکیم طولوزان به وضع غربیی، دندانساز، صنایع الدوله می آمد در کمال کمک خودش، سوار اسب تنها، هیچ کس عقبش نبود. مگر یک آدمش که پیاده جلو اسب او را گرفته می کشید و می آمد. عضدالملک از ترس سنگ از جاده خارج شده بود. عبایی دوشش بود. ریش خان^(۱۵۹۱)، و عبای خان بسیار شبیه شده بود به علی دیوانه^(۱۵۹۱) و تند تند می آمد. اسحق خان تنبل انباری هیچ این راه را ندیده هم عقب خان، آدم قهوه چی باشی دستش را گرفته بود می آمد. خیلی خنده داشت. خان همین طور آمد تالب چشمه داخل راه شده، اسب خان را آوردند. [۶۲] سوار شد.

[مثل این که] تعزیه حوض کوثر درمی آوردند یکی یکی شهدا می آیند، مردم همین طور یکی یکی از خطر سنگ و راه فرار کرده می آمدند و از جلو ما می گذشتند، خطر سنگ از قله الی چشمه بود، که ثلث سرازیری بود، از آن چشمه به بعد که داخل راه پیچ پیچی زیاد می شوند خطر ندارد. تمام بنه را همان بالا نگاه داشته بودند. دست ما هم نمی رسید که بگوییم جلو بنه را رها کنند. همین طور تمام بنه های ما و مردم پشت قاطر ایستاده بودند و به همین جهت بارها نرسید. یعنی دیر به منزل رسید، خلاصه سر و کله حرم پیدا شد.

اول دسته انیس الدوله بود، تالبه آن سنگی که مانسته بودیم، سواره پیاده آمدند. از آن جاکنیزها را سواره فرستادیم، خودشان پیاده آمدند. پیاده زیادی آمدند. لب چشمه که قهوه چی باشی ایستاده بود، سوار اسب شده آمدند.

سنگ غربیی برای انیس الدوله پرت شده بود، خیلی خطر داشت، سنگ تا نزدیک انیس الدوله آمده بود، هر چه مردم داد کرده بودند، ملتفت نشده بود، نزدیک که شد ملتفت شده، زرنگی کرده سر اسب را برگردانده، سر بالا، سنگ رد شده بود. به خیر گذشته، آمدند. از جلو آفتابگردان ما رد شدند. بعد سر و کله حرم حاجی سرور دسته شمس الدوله پیدا شد. خیلی آن قله معطل شدند، پیاده شدند، کنیزها را سوار کرده، جلو فرستادند. خود شمس الدوله و سایر خانم ها با حاجی سرور خان، با وجودی که پایش لگد خورده بود و سایر خواجه ها پیاده می آمدند، الی لب چشمه، خیلی افسوس خوردم که چرا پیاده می آیند، حال آن که اسب خوب می آمد. لب چشمه سوار اسب شده، آنها هم از جلو آفتابگردان گذشته، رفتند. گفتند زهرا سلطان روی برف های حصارچال پایش توی برف فرو رفته، زمین خورده بود، اما عیب نکرده است.

دوربین انداخته ببینیم دسته امین اقدس و ملیجک کجا هستند. ملیجک و ابراهیم خان و این ها را [در] قله دیدم. دسته امین اقدس هم پیدا شد. چرتی را هم قله گذارده بودیم که فضولی نکند. امین اقدس و سایر کنیزها هم همین طور پیاده شده تالب چشمه آمدند. خیلی از این فقره صدمه خورده بودند. حکیم ملیجک هم با کمال افتضاح می آمد. گاهی پیاده، گاهی می افتاد توی راه. دو نفر پیاده مازندرانی همراهش بود [سد] یکی

عبایش^(۱۵۹۲) را نگاه می داشت، یکی پایش را می گرفت و کشید، خیلی خنده دار بود. لب چشمه همه سوار شده آمدند.

هرچه دوربین انداختم ببینم ملیجک کجا است او را ندیدم [۳۳] قاطر او را هم دیدم لخت دست شاطری است می آورد. آنها هم آمدند از جلو آفتابگردان گذشتند. در این بین که عقب ملیجک می گردم که از کدام راه آمده است، قهوه چی باشی آمد گفت که سنگی برای انیس الدوله پرت شد، خیلی خدا رحم کرد. ملیجک هم آمد. گفتم گردیدم ملیجک پیدا شد. معلوم شد وقتی که دیدند راه معطلی زیاد دارد آقا مردک و لاله ملیجک، ملیجک را سخت پیچیده آورده بودند با کمال عجله به پایین، خیلی هم خوب آمده بود. پهلوی مانست، قدری بازی کرد، ناهار نخورده بود. قدری نان و پنیر و خیار دادیم خورد. بعد از مدتی امین اقدس آمد و رد شد. آن وقت ملیجک را سوار کرده فرستادم پیش امین اقدس، امین اقدس که رد شد ما هم بلافاصله سوار شدیم و از عقب امین اقدس آمدیم.

راه را خیلی خوب ساخته اند. در این مدت کم خیلی خوب ساخته اند، ولی نمی توان از جاده خارج شد سمت بالا کوه، طرف زیر، دره های بزرگ عمیق جور به جور متعدد از هر دره هم چند سنگ آب از چشمه ها جاری و داخل دره می شد. سه چهار دره را که طی کردیم، رسیدیم به یک گردنه مستقل عمده علیحده که خود این گردنه منزل یک روز است. بسیار مرتفع راه های پیچ پیچ زیاد، اگر چه راهش بد نبود ولی پیچ پیچ زیاد داشت.

خلاصه آمدیم بالای گردنه. ما هم امروز سه عیب داشتیم یکی این بواسیر^(۱۵۹۴) ما به واسطه رطوبت^(۱۵۵۵) کلاردشت، درد گرفته بود، نمی شد سوار اسب شویم. یکی هم دو پایم از زانو به این طرف پنا، قلم هایش درد می کرد. یکی هم به واسطه بادهای مختلف نمی شد چتر سر بگیریم، آفتاب می خوردیم.

خلاصه از این راه پیچ پیچ تیز بزر، که ساخته بودند بالا رفتیم، تا رسیدیم به سره، راه را همه جا از قله کوه ساخته بودند. خیلی از سر رانندیم، طرف دست چپ همه جا کوهستان است. و دره های گود عمیق ناقلا داشت. می گفتند، ده تاربان همین نزدیکی ها است. اما دیده نمی شد. از سره رانندیم تا رسیدیم به جایی که راه سرازیری می شد، رو به جنوب، وقتی دسته امین اقدس هم گذشتند، امین السلطان را دیدم، پیدا شد. سر و ریش و کلاه و لباسش تمام پر گرد و خاک بود. خیلی هم کج خلق و اوقات تلخ بود. از این که جلو بارها می آمد و خیلی زحمت کشیده، خیلی خسته بود. یک سنگ هم به پایش خورده بود. زیاد از حد بد حال بود. عقب سر من که می آمد از شدت کج خلقی نمی توانست حرف بزند سرازیر شدیم آن سر بالای تیز بزر که آمدیم و این سرازیری که حالا می رویم، اینها هر کدام را یک روز بود که باید برویم و ما همه این راه را یک روز [۶۲] آمدیم. این سرازیری که امروز آمدیم به قدر سرازیری نامرستاق است که آدم از بالای راه تا نامرستاق می رود، هرچه می رانندیم به منزل نمی رسیدیم. سرازیر شدیم، هی رانندیم، هی رانندیم، رسیدیم به یک راه بدی، پیاده شدیم. هر دو پایم خیلی درد می کرد. باید پنجاه قدم پیاده برویم، ده دقیقه طول کشید. مجدالدوله هم همه جا با ما بود، صحبت می کرد. بعد سوار شده، باز رانندیم تا سرازیری تمام شد. دره ای بود. رودخانه کوچکی از توی دره می رفت، رانندیم رسیدیم به تنگه، راه را قدری آب شسته بود. خیلی بد بود. سرازیری هم لاید باز با این پادرد پیاده شده، از راه گذشتیم. دایمی انیس الدوله را

گذاشتیم، ده پانزده نفر عمله بودند. گفتم زود راه را بسازند برای بنه که عقب بودند. اگر این راه را نمی ساختند تمام بنه در همین یک خرده راه می افتاد. از آن جا هم گذشتیم. هی آمدیم هی آمدیم. باز از سرازیری بدی پایین آمدیم. رسیدیم به ده پری چال. ده طرف دست راست، در بلندی واقع است. رعیت فقیری دارد و خانوار کم، خانه های دهات این جا هم مثل خانه های دهات عراق (۱۱۵۶) است. در این ده هیچ چیز پیدا نمی شود. نان نیست. جوجه می خواستیم کباب کنند. چون بنه نرسیده بود به بعضی حرمخانه بدهند. اهل ده گفته بودند ما مرغ و جوجه تویه داریم، نگاه نمی داریم، به این واسطه تخم مرغ و جوجه و مرغ پیدا نمی شود. نمی دانم جهت این که تویه کرده اند، مرغ نگاه نمی دارند چه چیز است.

خلاصه از ده هم گذشتیم. اردو را آن طرف ده زده اند. از رودخانه که گذشتیم، باز از یک سریالایی بدی بالا رفتیم، تا رسیدیم به منزل. سراپرده را در زمین زراعتی زده اند. نهر کوچکی کنده اند، آب گل آلودی می آید. سراپرده را چون پیش خانه همین امروز از آن منزل راه افتاده، بعضی هم راه را گم کرده بودند. یک قاطر دیوانی هم که پیشخانه را می آورده است، در برف های زیاد گیاه چال کمرش شکسته بود، اما نمرده بود. قاطر را هم خودم وقتی می آمدیم دیدم. به این واسطه سراپرده را دیر زده بودند، برای ما یک قلندری بی پوش زده بودند. بندی های دور حرمخانه را هم نکشیده بودند. تا ساعت سه مشغول بودند، می کشیدند. در اردو هم بعضی چادر داشتند. بارها همه تا صبح کم کم می آمدند. بعضی بارشان آمد. بعضی نیامد، بعضی شام نداشتند، بعضی چراغ نداشتند. وحشت غریبی در اردو بود. امروز هفت هشت ده تا قاطر دیوان عیب کرده بود، بعضی مردند بعضی سه لنگ شده بودند، از مال اردو و چاروادار و غیره هم هفت هشت، ده عدد عیب کرده است.

یک نفر قاطرچی میرشکار همین طور که می آمده است، سنگ از بالا پرت شده به کمرش خورده است، از قراری که می گویند مرده است. یک سنگ هم خورده است به روی مشرف (۱۱۵۷) آبدارخانه سرش شکسته است.

آقا غلامحسین تارچی، در بین راه که می آمده است، بالای راه پیچ پیچ قاطرش از بار افتاده رم می کند، غلامحسین تریاک زیادی خورده بوده است. گنج بوده است می ترسد، بیخود خودش را از قاطر پرت می کند و بیخود روی زمین می غلتد (۱۱۵۸) تا سرش به سنگ خورده، می شکند. خون زیادی می آید. مردم که رفته بودند بلندش کنند، هی می گفته است بابا من مرده ام، بگذارید همین جا باشم. با من چه کار دارید. من که مرده ام، مرا کجا می برید. آخر به هزار معرکه بلندش کرده بودند. بار کارخانه (۱۱۵۹) ما هم نرسیده بود. آخر یک طوری شام پخته بودند. بار مردمی که از اهل اردو نیامده بود که معین است. اما بار عضدالملک هیچ نیامده بود. نه چادر داشت، نه فرش داشت، نه چراغ نه شام هیچ، هیچ چیز نداشت. همین طور توی صحرا خشک مانده بود. میرزا اسحق خان پیشخدمت هم، این سفر مهمان خان است. خان با مهمان، بی چادر و بی چراغ و بی همه چیز وسط بیابان رو به روی همدیگر، مات و متحیر نشسته بودند، به هم نگاه می کردند. در ناهارگاه هم که با آن تفصیلی که نوشتیم از کوه پایین می آمد رسید به ناهارگاه، آفتابگردان را زده بودند. خان با مهمان آمده بود، توی آفتابگردان نشسته بود، اما ناهار نداشت. ناهارش بالای کوه مانده

بود (۱۱۶۰). باز خان با مهمان بیچاره، بی ناهارمات رو به روی هم نشسته بودند. شب هم که بار نداشت. آخر مجدالدوله، چادر و چراغ و اسباب برای خان فرستاده بود، شب تا صبح متصل صدای آدم و زنگ قاطر و قاطرچی می آمد، که حسن، حسین، جعفر، تقی، علی، محمد، تقی، تاصیح مردم که می آمدند، آدم های خودشان را صدا می کردند قال و قیل بود الی صبح [۳۴].

روز دوشنبه سوم (۱۱۶۱) [شهر ذیقعد]

امروز به علت خستگی دیروز و نرسیدن بعضی بارها در پری چال اطراق شد. اگر امروز این جا نمی ماندیم به مردم خیلی بد می گذشت. لابد هر طور بود ماندیم. صبح که از خواب برخاستیم، قلندری ما خیلی گرم بود، پوش هم نداشت. درختی چیزی هم در سراپرده نبود، نمی شد این جا بمانیم به آغا محمد گفتم برو به آقادی بگو برود بالاتر از این جا، جای باصفای خوبی پیدا کند. آفتابگردان بزنند برویم آن جا. رفت خبر کرد. اسب هم حاضر بود. سوار شدیم از راه دیروز که آمدیم باز رفتیم، از رودخانه و اردو بازار گذشتیم، تازه یک تور را آتش کرده بودند، نان می پختند. مردم اردو از دیشب الی حال همه گرسنه اند، هنوز هم نان پخته نشده است. تمام سرباز و غیره گرسنه هستند.

خلاصه از توی جاده رانندیم، از راهی که فردا باید برویم، بغله است، بد راهی است ملیجک را گذاشتیم که عمله زیاد جمع کند، از پایین تر و کناره رودخانه درست کند که فردا، ما و حرم هم از این راه خوب برویم. خلاصه رانندیم، به قدر سه میدان اسب که رانندیم رسیدیم کنار رودخانه به آفتابگردان، آفتابگردان ما را جای باصفای بسیار بسیار خوبی زده بودند. جای خلوت خوب خیلی باصفایی بود. وارد آفتابگردان شدیم ناهار خوردیم.

اقبالالدوله، امین خلوت، آقا مسیح (۱۱۶۱)، آقا شکور، پسر حاجی رحیم خان پیشخدمت آبله ای اینها سه روز پیشتر از همین راه آمده بودند در همین ده پری چال مانده بودند. از سرگذشت آمدن خودشان تعریف می کردند که چه جور کوه گرفته بودند. بعد از ناهار کاغذهای صدراعظم و غیره از شهر آمده بود. همه را خواندیم و جواب نوشتیم. مجدالدوله، جعفری سایر پیشخدمت ها بودند، تا عصر یک ساعت به غروب مانده در آفتابگردان ماندیم. چای و عصرانه خوردیم، یک ساعت به غروب مانده آمدیم منزل. جعفری مرخصی گرفت، امشب از راه ولیان می رود به کرج و می رود به شهر. در این دره درختی که دیده می شود، بید است و سفیدار.

روز سه شنبه چهارم [شهر ذیقعد]

امروز باید برویم جوستان، سه فرسنگ راه است. صبح زود از خواب برخاستم، خواستم حمام سر تن شوری بروم، حاجی حیدر را خبر کردند. رفتیم حمام کثیف (۱۱۶۲) گرمی بود. حاجی حیدر هم اسباب سر و تن شوری حاضر نداشت. لیفی زده از حمام بیرون آمدیم. بار و بنه و مردم و حرم و مردم همه رفته بودند. سوار شده رانندیم. همه جا با رودخانه می رفتیم. دره قشنگ باصفایی بود. به قدر سه میدان اسب که رانندیم رسیدیم به ده خیکان، ده کوچکی است، ده پانزده خانوار دارد. اما خیلی باصفا است. از خیکان که گذشتیم به قدر نیم فرسنگ رانندیم، بعد رسیدیم

به ده دیزان که طرف دست چپ در دامنه واقع است. ده معتبری است. دو سه میدان که از دیزان گذشتیم به ده مهران که بسیار ده معتبری، خانوار زیادی داشت. درخت‌های تبریزی و بید زیاد داشت. رودخانه از پهلوی ده می‌گذشت. کوه و دره و سنگ و رودخانه و درخت و ده، آن قدر مفرح و باصفا و قشنگ بود که تعریف و وصف نمی‌آمد. بسیار بسیار باصفا زیاد از حد با روح و مفرح بود. ناهارگاه حرم را هم در مهران زده بودند. ما هم پایین‌تر از ناهارگاه حرم، ما هم در مهران افتادیم به ناهار. صنیع‌الدوله بود. روزنامه خواند. امین‌السلطان و سایرین بودند، بعد از ناهار سوار شده رانندیم. رودخانه افتاد به دست راست. از توی دره تنگی می‌پیچد می‌رود به جویستان. ما هم همه جا از بغله رانندیم، رسیدیم به گردنه خاکی نرمی که خیلی نرم و آسان و خوب بود. زراعت دیمی خیلی داشت. گردنه‌اش هم خیلی بلند و سخت نبود. نرم و کوچک بود. قدری سربالا رانندیم. همین‌طور این گردنه می‌رود تا سرازیر می‌شود به جویستان، دست راست کوه سخندان بلندی بود خیلی سخت و سنگلاخ، در قله این کوه امامزاده‌ای است گنبد سفیدی دارد مثل چادر قلندری اما از سختی کوه [۶۶] مشکل کسی بتواند زیارت برود. اهل اینجا می‌گویند، این امامزاده محمد حنفیه پسر مرتضی علی (ع) است. اما مشکل است راست باشد. شاید یک امامزاده دیگر باشد.

خلاصه وارد جویستان شدیم، ده جویستان در دره وسیعی واقع است، درخت زیاد تبریزی و بید و سفیدار دارد. بسیار جای باصفایی، ده بسیار معتبری است. به قدر دوپست خانوار دارد. اردو در جویستان افتاده است. زن‌های این جا همه چادرهای سیاه سرشان بود. سرپرده ما را هم در بیدستان قشنگی زده‌اند، خیلی مفرح و دل‌باز (۱۱۶۴). چادر ما را کنار رودخانه زده‌اند. اما چادر حرم، رودخانه ندارد. نهر کوچکی از وسط سرپرده می‌گذرد. اما خیلی باوسعت و قشنگ است. اسم این رودخانه که از پهلوی چادر ما می‌گذرد رودخانه عالی زن است. منبع این رودخانه از کوه شیربشم است که آن سمت کوه آب‌گرم تنکابن است، به قدر ده پانزده سنگ آب دارد، این رودخانه به رودخانه پری‌چال می‌ریزد.

خلاصه پنج ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم من هم‌اش (۱۱۶۵) یک گله جانستم. احمد خان، جوجه، ابوالحسن خان، نایب ناظر بودند. آخرها هم امین‌السلطان آمد. سه ساعت و نیم تمام، کاغذهای صدراعظم، ظل‌السلطان و غیره که از شهر آمده بود همه را خواندیم و جواب نوشتیم. اسم این کوه سخت که در قله آن (۱۱۶۶) امامزاده است و می‌گویند محمد حنفیه است، کوه گرکبود است. یک پیرمردی، امین اقدس آورده بود. خوب پیرمردی بود. خیلی با او صحبت کردیم. پیر خوش صحبتی است. می‌گفت در فشنک می‌نشینم. از جویستان پایین‌تر ده گوران است. می‌گویند پانصد خانوار دارد. ده معتبری است. از گوران پایین‌تر ده فشنک است که خانه این پیرمرد است. با پیرمرد خیلی صحبت کردیم. پنج تومان انعامش دادیم. آخوند بچگی (۱۱۶۷) فسوة الممالک دیزانی است. دیشب در دیزان حکیم الممالک و فسوة الممالک را مهمان کرده بود.

در کلاردشت به همه جهت صد و ده عدد قراول شکار شد، از این میان هشت عدد من زدم، باقی را مردم زدند و قوش گرفت. در کلاردشت هم یک بچه ماده مرال و یک بچه شوکای زنده برای ما پیشکش آوردند و

هر دو همراه هستند. یک کوه سنگی سختی است بالای سر خانه‌های ده جویستان. در وسط سخندان کوه یک نشانه و علامتی است. ولی خان سرتیپ می‌گفت: سلطان سنجر یا سلطان ملک‌شاه سلجوقی یک وقتی آمده بوده است این جا. یک بچه رعیت بالای سخندان کوه بوده است. سلطان سنجر دیده بود بالای سخندان یک چیزی تکان می‌خورد، به خیال این که جانوری، شکاری، چیزی، است، با تیر کمان از این جا زده بود، به آن طفل وسط سخندان کوه خورده مرده بود. وقتی رفته بودند، دیده بودند بچه است. سلطان سنجر برای این که همچو تیری از این جا تا سخندان انداخته بود، گفته بود علامتی از مرمر در همان مکان بگذارند که نشان باشد.

قهوه‌چی باشی و ملیجک را فرستادیم بروند دوربین بیاندازند، رفتند و آمدند. ملیجک می‌گفت: با دوربین دیدم، ستون مرمری به قدر شش ذرع از زمین بلندتر است. معلوم است که از این بزرگ‌تر بوده است، خراب شده، دور و برش ریخته، پیدا بود. طالقان روزها تا دو ساعت به غروب مانده یک بادی می‌آید، باد خنک خوبی است، اما از یک ساعت و نیم به غروب مانده هیچ باد نمی‌آید، به طوری که اگر چراغ را بی‌لاله توی صحرا زیر آسمان بگذارند ابتدا (۱۱۶۸) اشک نمی‌کند. ما شنیده بودیم بیلاقات کرمان هوایش این طور است که چراغ را توی صحرا، چراغ می‌گذارند، اشک نمی‌کند. شنیده بودیم، اما ندیده بودیم. از بس خوش هوا است به تعریف نمی‌آید. به به عجب هوایی است، عجب هوایی است.

ستونی که بالای جویستان است و این جا نوشته‌ایم شش ذرع است، شش ذرع نیست یک چیز مختصری است. حالا به قدر نیم ذرعی است. تفصیل آن را به اختلاف می‌گویند. بعضی می‌گویند نشانه شاه عباس است، که به آن گلوله می‌انداخته [است]. بعضی می‌گویند نشانه تیر شاه طهماسب بوده، بعضی هم همان تفصیل را می‌گویند که نوشتیم.

روز چهارشنبه پنجم [شهر ذیقعد]

باید برویم به کته ده چهار فرسنگ و نیم سنگین راه است. صبح برخاستیم. حرم جلو ما بود، ولی خان سرتیپ که این جا همراه بود، سر راه ایستاده بود. از این منزل مرخص می‌شود و از تنگه بالای همین جایی که اردو را زده بودند و سرپرده بود و رودخانه عالی‌زن می‌ریزد، راهی است که به تنکابن می‌رود و ولی خان از این راه خواهد رفت به آب‌گرم و تنکابن. این رودخانه عالی زن از کوه شیربشم می‌آید. ولی خان می‌رود به شیربشم و از آن جا به آب‌گرم و تنکابن سرازیر می‌شود. این راه خیلی نزدیک است و دخلی به آن گردنه طولانی که آمدیم ندارد. ولی خان مرخص شد که برود. بعد آمدیم از اردو امامزاده‌ای که بالای سخندان کوه است نگاه کردیم. خیلی جای غریبی است و میانه سخندان است. با دوربین هم دیدیم. از قراری که می‌گویند یک سنگ آب هم آن بالا دارد. از این جا قدری پایین‌تر کنار رودخانه دهی است مشهور به نسا و زیر دست آن (۱۱۶۹) هم ده دیگری به نظر آمد که اسمش گوران است و می‌گویند جاهای خوب طالقان همین دره رودخانه پی‌به پایین است که می‌رود به حسن جان و شهرک و فشنک. خیلی از صفا و هوای آن جاها تعریف می‌کنند. انشاءالله بعد از این باید ببینیم و ببینیم. از منزل رانندیم. از توی ده و رودخانه گذشته به میدانگاهی رسیدیم و علمای طالقان ایستاده بودند. جلو کشیده با آنها صحبت کردیم. تفصیل اسامی آنها از این قرار است: ملا اسماعیل شیخ‌الاسلام مرجانی،

حاجی محمد هادی جوستانی، ملا رشید گرگبودی، آقا شیخ مرجانی، ملا محمد حسین نسائی، ملا صادق مرجانی، ملا محمد جوستانی، آقا سید حسنجانی، ملا عبدالله گورانی، ملا حبیب الله گرگبودی، ملا حسینعلی پری چالی، ملا باقر پری چالی، آقا سیدعلی حسنجانی، شیخ مقلب گرگبودی، سیرزا علی پری چالی، سیدحسن حسنجانی، سیرزا آقاخان جوستانی، ملا علی اصغر جوستانی، آقا سید آقای گیلارودی، آقا سید مهدی اورزانی، میرزا ابوالحسن مرجانی.

بعد از دیدن آن خواندها رانیدیم. یک امامزاده سر راه دیده شد، که چند خانوار جمعیت دارد، اسمش امامزاده هارون است و درحقیقت جزو محلات جوستان محسوب می شود. از آنجا گذشته، پایین آمدیم، دیدم جمعیت غریبی ایستاده، تقریباً دو هزار نفر بودند. اول خیال کردم عرضه چی (۱۷۰) هستند. بعد معلوم شد عمله هستند، که ناظم خلوت پیش آمده از دهات طالقان جمع کرده بود و راه را ساخته اند. اغلب اینها جوان هستند و جوانهای خوب و بیشتر هم پیر بودند. اما پیرهای اینجا با پیرهای تهران (۱۷۱) فرق دارد. تهران کامل مرد کسی را می گویند که چهل ساله باشد و اینجا کامل مرد شصت ساله است. همچنین در تهران آدم میان سن، شصت سال دارد و اینجا آدم هشتاد ساله میان سن است. پیر تهران هفتاد ساله بیشتر نیست، و این جاها پیر از کار افتاده اش صد و پنج [ساله] است. آدم نود ساله در کمال خوبی کار می کند. این جاها می گویند هیچ ناخوشی و عیبی به هم نمی رسد، کور و معیوبی دیده نمی شود.

از عملها رد شدیم، رسیدیم به رودخانه عظیمی که از سمت کته ده می آید پل چوبی بسته اند. اما چون خالی از احتیاط نبود، پیاده شدیم و از پل گذشتیم. آدم هم گذاشتیم، حرم را پیاده از آن جا عبور دهد. امین السلطان را گذاشتیم آنجا. به عمله ها که دو هزار نفر بودند، نفری یک صاحبقران پول بدهد. امین السلطان دیده بود نمی تواند از عهده برآید، این طرف پل ایستاده یکی یکی عملها را پول داده از پل گذرانده بود. از پل که گذشتیم افتادیم به تنگ، اما نه آنقدرها تنگ بود. وسط رودخانه است. این طرف و آن طرف [۶۸] کوه است و همه جا راه بغله است. بیشتر که این راه ساخته نشده بود، عبور ممکن نمی شد و خیلی خیلی سخت بوده است و محال بود دو بار یا مالی بتواند از آن عبور کند. همه جا خط راه از سمت دست راست است. یک جایی هم جاده قدیم داشته، که بالای سر راه بوده است و گالهای (۱۷۲) بزرگی دارد. زمینش خالی و پست است و سنگهای بزرگ بیرون آمده که هر کس عبور می کرده، بالای سرش [را] نمی توانسته است نگاه کند و متصل سنگ می ریخته، اما ناظم خلوت خط راه را عوض کرده و بالا دست برده است، که این جای خطرناک زیر پا افتاده است و خوب می توان گذشت. ما از همین راه تازه گذشتیم و تمام بارها و اهل اردو هم از این جا رد شدند. به قدر نیم فرسخ از منزل دور شدیم و همه جا رو به مشرق حرکت می کنیم، گاهی از رودخانه می گذریم و باز به راه می افتیم. همه جا دو طرف راه کوه های کشیده سخنان است. بعضی جاها هم سخنان نیست. بالای کوه ها هم که بروند درخت اورس (۱۷۳) به هم می رسد (۱۷۴).

خلاصه رانیدیم تا از سمت دست راست دیدیم از میان دره رودی می آید و به این رودخانه می ریزد. معلوم بود بالای آن دهی است موسوم به ... (۱۷۵) چیزه. اما خود ده معلوم نبود. از اینجا راهی دارد به برقان و

ساوجبلاغ. گاهی از رودخانه رد می شد. به دست چپ دره می افتادیم. اما یکی دو مرتبه بیشتر اتفاق نیفتاد و همان سمت دست راست حرکت می کردیم. به قدر دو سه میدان اسب که رد شدیم باز طرف دست راست، آبی است که از دره سرازیر می شود و این آب از نیکان رود می آید. این جا هم یک راهی است که به برقان می رود. از این جا هم رانیدیم، رسیدیم به ناهارگاه حرم. از ناهارگاه حرم رد شدیم. جایی نبود که به ناهار بیافتیم. آمدیم تا رسیدیم به سه آب «که طرف دست چپ جاده است» و این سه آب از سه طرف به یکدیگر قاطی می شود و در یک نقطه به هم می خورد. از دست چپ آب تاربان است که آب معتبر خوبی است و از طرف راست آب تاشینو، از بالا هم رودخانه کته ده است که این سه آب در یک جا به همدیگر می خورند. ما میل کردیم سمت دست چپ که آب تاربان می ریزد ناهار بخوریم. جای خوب و چمنی بود. گلهای بومادران و غیره داشت. مجدالدوله بود، ملیجک، مایر پیشخدمت ها بودند. صنایع الدوله روزنامه می خوانند. امین السلطان هم از عقب رسید. بعد از ناهار امین السلطان و حکیم الممالک نشسته، پاکت های مفصل، مطول وزیر خارجه را خوانده جواب نوشتیم و بستیم و فرستادیم.

بعد نمازی خوانده، عصرانه خوردیم و رانیدیم. باز همه جا عرض رودخانه همان طور سنگ و کوهها بعضی جاها سخنان و بعضی جاها نرمان و درخت اورس بود. اما درخت اورس کم بود. آب رودخانه این جاها کم تر از پایین است، به جهت این که پایین که آمدیم، آبهای دیگر به رودخانه می ریخت، حالا آن آبها پایین مانده و آب این جا کم است. اما رودخانه همان طور که پایین بود باز هم آب زیاد دارد. هیچ معلوم نمی شود که آبش کم می شود. کوه های طرفین سخنان های تماشایی دارد. درخت اورس دارد [۳۶] اما زیاد نبود. لب رودخانه، همه جا درخت بید دارد. درخت های خاردار گاهی هم درخت ... (۱۷۶) دارد. این جا بیدها اغلب کوچک است. گاهی هم بزرگ دیده می شود. همین طور که می رفتیم رسیدیم به یک درخت و واژدی که طرف دست چپ بود. چند نفر زن و مرد ایستاده بودند. پرسیدیم کجایی هستید [۹] گفتند دهی است اسمش ده در است، این پشت ما از اهل آن جاییم، آمده ایم تماشا. باز از آنها گذشته، همین طور آمدیم تا رسیدیم به کته ده، اغلب دهات طالقان ارزن می کارند، جو و گندم است. اما حالا ارزن پر است. ارزن این جا مثل کلاردشت ترقی نمی کند. کلاردشت یک ذرع می شود. این جا متها یک وجب است.

کته ده در میان دره واقع است. سمت جنوب آن کوه کهار است که اغلب آب رودخانه کته ده از همین کهار می ریزد. خیلی کوه باصفا و سبز و خر می است. با دورین نگاه می کردم. بسیار جای پرشکاری است. چند تا قوچ خودم دیدم ... (۱۷۷) می چریلند. اما خیلی دور بودند. چادر ما را هم در دره [ای] که رویه روی کوه کهار است زده اند. جلو هم که آب بسیار خوش گوار سردی از دم چادر می گذشت. بسیار بسیار آب خوبی است. این محل جای آن است و انشاء الله من بعد بیایم، یک هفته بمانیم. به کوه کهار یا دهش برویم. انشاء الله، در آن بالا می گویند قلعه [ای] هست، معروف به قلعه دختر و جای دیدنی است. پیرمردی در جوستان سر راه دیدم، ایستاده است. شبیه به حاجی میرزا آقاسی مرحوم صد و سی سال داشت، یقیناً. اسمش محمد فاضل است، در ده ساتناب پایین طالقان می نشیند، گفته بودم، آورده بودند اینجا. شب با هزار معرکه، آقا محمد، آقا عبدالله از بیرون

آوردند. توی چادر نشست، قدری صحبت کرد، بی حال شده بود. اما حالا هم زرتنگ است. در وقت آقا محمدشاه مرحوم سی ساله بوده است.

عصری با زن‌ها و ملیجک رفتیم بیرون سراپرده، توی دره قدری گشتیم. چند نفر دختر طالقانی خواسته بودم. امین اقدس، آقا بهرام آوردند، دیدم بد نبودند. مرخص شدند. ملیجک ماشاءالله بازی می‌کرد. شب را بیرون شام خوردم. صنیع الدوله روزنامه خواند. امین السلطان، عضدالملک بودند. نایب ناظر امروز رفته است، از راه ساوجبلاغ به تهران. میرزا عبدالله هم از راه شهرستانک طرف تهران رفت.

ابراهیم خان و مهدی خان کاشی، از کلاردشت رفتند به تهران. هر دو ناخوش شده بودند. «این سرلته» هم از کلاردشت تشریف به مازندران بردند. آبی مدتی است ناخوش است. آقا شکور، فتح‌الله خان شیبانی هر دو ناخوش هستند. امامزاده گرکبود که نوشته شد بالای کوهی است، که ده گرکبود در دامنه آن کوه است، به این جهت کوه معروف به گرکبود شده است. هوای این جا خیلی سردتر از جوستان است. آقا بزرگ نامی نوکر صاحب اختیار است، که دهی است. امروز جلو آمده بود. مجدالدوله او را شناخت.

روز پنجشنبه ششم [شهر ذیقعد]

باید برویم به آنطوب، چهار فرسخ راه است صبح زود برخاستیم، خیال داشتیم بروم از همین راه کوه کهار که پیداست برویم قلعه دختر و از همان راه برویم آزادیر. اما الحمدالله که نرفتیم، بی جهت، خسته می‌شدیم به مجدالدوله و میرشکار گفته بودیم بروند. می‌گفتند صبح خیلی زود، مجدالدوله از پهلوی سراپرده گذشته، رفته بود. خلاصه سوار شده افتادیم به راه. دره امروز از دیروز [۷۰] وسیع‌تر است. از خانه‌های ده گذشتیم. آب رودخانه به واسطه این که آب دره کهار داخل این رودخانه می‌شد، حالا کم‌تر است حاصل این جا با وجود این که پنجم ششم سنبله ۱۱۷۸ است، هنوز نصفش زمین است، ده دوازده روز دیگر کار دارد، تا حاصل را درو کنند و از زمین بردارند. اما دره بسیار باصفا بود.

باز کوه‌های دست راست و دست چپ، سخنان بلند با تماشا، به قدر نیم فرسنگ که رانندیم مردی است، آدم میرشکار که میرشکار او را سر قورق این جا گذاشته، کسی شکار نزنند. آمد سر راه با او قدری صحبت از قورق و شکار کردیم، بعد رانندیم. باز دیدم مردکه هی با من می‌آید و فضولی می‌کند. آدم به این فضولی دیگر نمی‌شود. آخر از بس از فضولی این مردکه جر آمدم با تازیانه [ای] که دستم بود، زدم توی سرش که مردکه برو او رفت.

بعد نیم فرسنگی که آمدیم، طرف دست چپ، ده کوچک و قشنگی که به قدر هفت، هشت خانوار بودند، بسیار باصفا و قشنگ بود، کوه‌های قرمز قشنگ داشت. زو به روی این ده طرف دست راست یک آبشار بسیار بسیار قشنگ خوبی بود، از شصت ذرع راه می‌ریخت. به قدر یک سنگ آب داشت. جای به این باصفایی و آبشار به این قشنگی هیچ جا نیست. خیلی میل کردم برویم زیر آبشار ناهار بخوریم. دیدم بیش از نیم فرسنگ آمدیم اگر این جا ناهار بخوریم شاید تا منزل برویم دیر بشود. به این خیال بی‌معنی با کمال تأسف از آبشار گذشته رانندیم. صبح پیش از آن که برسیم به آبشار، آخر اردو دیدم دو سه تا آفتابگردان هنوز برپا است، مال و قاطر و

آدم‌هایشان هم همین‌طور ایستاده‌اند. آشپزخانه‌شان هم سر راه برپا و دیگ پلو بار بود. امین خلوت، و شیخ‌الاطباء هم دم جاده سر راه پیاده ایستاده‌اند. برسیدم این جا چه می‌کنید [۹] امین خلوت گفت: فتح‌الله خان شیبانی است که چند روز است ناخوش است. چون خیلی ضعف دارد، نمی‌شود حرکت داد. مانده‌ایم تا عصر او را بیاوریم. آقا شکور پیشخدمت هم تب دارد این جا است. خودم هم تب کردم. شیخ هم می‌گفت بله مشغول مداوا بودیم. نمی‌شد حرکتش داد. نگاهش داشتیم، عصر حرکتش می‌دهیم می‌گفت ناخوشی‌های عجیب و غریب محرقه و فلان دارد.

خلاصه از او گذشته رانندیم. شاهزاده و اقبال‌الدوله هم سواره سر راه ایستاده بودند. امین السلطان را هم احوال‌پرسی فرستادیم رفت و آمد. بعد رانندیم. اسم این ده که زو به رویش آبشار داشت ده دره بود. به قدر یک فرسنگ که از این جا گذشتیم طرف دست چپ کوه خاکی قرمزی بود که سنگ هم داشت. خیلی، خیلی، کوه غریب عجیب تماشایی قشنگی بود. بعضی جاهایش را خیال می‌کردی که دیو دستی، تخته سنگ آورده، روی کوه گذاشته است. خیلی قشنگ و غریب بود، به طوری که آدم می‌خواهد پنج روز بنشیند، این کوه را تماشا کند. من تا به حال همچو کوه ندیده بودم. آخر این کوه ده‌گرآب بود، که آخر خاک طالقان است. ده‌گرآب هم مثل که ده است. خانوارش و وضع و طورش، بعینه همان طور است. حاصل از زن دارد. حاصل گندم و جوشان را هم بعضی چیده بودند. بعضی سبزی بود. طرف دست چپ دره [ای] بود و راهی هست که می‌رود آن طرف گردنه به انگوران، که جزء کلارستاق است و دست ساعدالدوله است. از این راه انگوران راست می‌رود زیر راه هزار چم کنار پلی که زیر گردنه هزار چم است. از این دره تا راه جاده دولتی که زیر هزار چم است پنج فرسنگ راه است. ده‌گرآب خیلی سرد است و بی‌یاقیت دارد. از کته ده هم سردتر است. به این جا که می‌رسی دره و خاک طالقان تمام می‌شود. اول خاک آزادیر است باید از گدوک بالا رفت. گدوک خاکی نرمی است. سنگ هیچ ندارد، خیلی کم. این رودخانه که می‌رود به کته ده از دو چشمه می‌آید، داخل هم شده به کته ده می‌رود. یک چشمه از دره دست چپ گدوک می‌آید. یک چشمه از دره دست راست گدوک می‌آید. این چشمه دست راست همان است که آقا مستوفی چند سال قبل از این به قدر سی چهل هزار تومان خرج کرد که این آب را ببرد به رودخانه آزادیر و از آنجا ببرد به کرج و ببرد به تهران. محمد رفیع بگ کالسه‌چی سی چهل هزار تومان پول از آقا گرفته است، خورده است و مرده آخر هم هیچ چیزی نشد. تمام گدوک بوته بادبان است. بعد از گدوک بالا رفتیم. با وجود این گدوک خیلی نرم و بی‌سنگ است. بعضی بغله‌ها و راه‌های بد دارد که اگر ناظم خلوت جلو نیامده بود و این راه را نساخته بود، ممکن نبود که با این نرمی یک نفر بتواند عبور کند اسم این گردنه هم اسطلک ۱۱۷۹ است.

خلاصه رانندیم رسیدیم به ناهارگاه حرم را که وسط گردنه توی بادبان‌زار زده بودند. [۳۷] در این گردنه، بعضی جاها قدری چمنی و سبزی داشت و چشمه‌های منبع رودخانه کته ده همه در این گردنه دیده می‌شد. هر چه رفتیم که شاید جایی پیدا کنیم به ناهار بیفتیم، جای قابلی پیدا نکردیم. هر چه می‌گفتیم این جا برویم، شاید بشود ناهار خورد، آن جا برویم، جای خوبی پیدا نشد. همین‌طور می‌رانندیم. طرف دست راست کوه کهار پیدا بود، که صبح مجدالدوله و میرشکار رفته بودند. در دامنه کهار



که می آمدند پیدا بودند، خودشان و سوارهاشان را یک نظر دیدم و باز غیب شدند. دیگر آنها را ندیدم، تا از گردنه که سرازیر شدیم برای آزادبر، مجدالدوله اینها آمدند به ما رسیدند. پرسیدم چطور جایی است. گفت بد راهی نیست. اما خوب هم نیست. قلعه دختر هم جای بدی نیست، چندان هم خوب نیست.

خلاصه ایلات قره چادری زیادی دیدم، سرچشمه هایی که منبع رودخانه کته ده است بیلاق افتاده اند. گوسفند زیادی دارند. گفتم آمدند. پرسیدم ایل کجا هستید [۹] گفتند رعیت های هیو و خور هستند که ده میرآخور است. مال عمه خانم مادر بزرگ میرآخور بوده. خود محمد حسین میرزا هم بود، خنکی می کرد. اینها همه ساله اینجا بیلاق می آیند این مرتع جزو گراب است که اینها به گرابی باج می دهند و اینجا بیلاق می آیند. به قدر ده هزار گوسفند دارند. خلاصه راندیم از ناهار گاه حرم گذشته به گردنه رسیدیم. این گردنه موسوم به اسطلک... (۱۸۸۰) مابین طالقان و آزادبر است. از گردنه سرازیر شدیم. پایین این گردنه هم چندان کوچک نیست بلکه خیلی گردنه ای است سر بالا و سرازیر طولانی دارد... (۱۸۸۱) سنگ ندارد ولی باز عبور از آن، هرگاه راه ساخته بود، در نهایت مشکل می شد. این طرف گردنه آزادبر هیچ دخل به آن طرف ندارد، مالیده، گویا وضع دامنه و دره همه چیز فرق می کند. من آن وقت که طالقان را ندیده بودم... و تا آزادبر آمده بودم، همچو تصور می کردم بهتر از آزادبر بیلاقی نمی شود و این صفا و هوا هیچ جا نیست. بعد از آن که طالقان و آن آبها و دره ها و کوهها را دیدم... (۱۸۸۲) آزادبر فراموش شده و امروز همین که از گردنه سرازیر شدیم این تفاوت محسوس شد. آزادبر به نظر خیلی جای کثیفی بدی آمد. خلاصه در سرازیری گردنه هر قدر راندیم جایی برای ناهار پیدا نشد. یک دفعه از تپه کوچکی بالا آمدیم. همین بالا آمدن اردو و چادرها خیلی نزدیک نمودار گشت. گفتیم ناهار را ببرند منزل. این جا یکی از اول سرچشمه های رودخانه کرج است. کم کم این چشمه ها و آبها جمع می شود و رودخانه می شود که به گچسار رفته با آب شهرستانک یکی شده [به] کرج می رود.

اردو چادرها را در میان دره کنار آب زده بودند. این همان جایی است که دو سال قبل که من از نمارستاق برای دیدن آزادبر آمده بودم در این دره فرود آمده و عصرانه صرف نمودیم. حاجب الدوله هم سینه کرده بود، چادر ما را در دهنه دره مخصوص زده بود که یک سمت چادرها باز بود و کسی نبود. ساعت شش به منزل رسیده ناهار خوردیم. صنایع الدوله روزنامه خواند. تا عصر مشغول کاغذ خواندن و بعضی کارهای متفرقه بودیم. عصر قورق شد. با زنها به بالای دره رفتیم، ملیجک و غلام بچه هایش بودند. ملیجک با کنیزان و غلام بچه هایش خیلی بالا رفته، با گوسفندها بازی می کردند، چمن میان دره گیل و باتلاق بود. زنها پاهایشان به گیل فرو می رفت گلی می شدند. قدری آنجا نشسته دوباره به سراپرده آمدیم.

روز جمعه هفت [شهر ذیقعه]

باید برویم اردوی نسا که از راه هزار چم از کلاردشت آمده اند و چهار روز قبل از ما رسیده اند و سراپرده و چادرها را زده اند و خستگی گرفته اند صبح برخاسته به حمام رفتیم، وقت بیرون آوردن زیر شلوار، استخوان قلم

با نزدیک زانو به سختی به تخته جای پای حوض حمام خورد و سخت درد گرفت. دلم ضعف رفت، با صعوبت بیرون آمده، رخت پوشیده راندیم برای ده آزادبر. در زیر ده چمنی بود که خشک بود ولی خاک نداشت. برای ناهار آنجا فرود آمدیم. آفتابگردان زدند، ناهار خوردیم. حکیم طولوزان و صنایع الدوله بودند. روزنامه خواندند و رفتند. بعد امین السلطان و مجدالملک را خواستم، کاغذ زیادی از نایب السلطنه و صدر اعظم و غیره جمع شده بود. همه را خواندیم، جواب نوشتیم. پنج به غروب مانده خلاص شدیم. چای و عصرانه صرف شد. چهار و نیم به غروب مانده، سوار شده با امین السلطان و مجدالدوله صحبت کنان آمدیم. راه را ناظم خلوت خوب ساخته بود. از گردنه گذشته به گچسار و از آنجا به نسا آمدیم. اردو را سه روز قبل آورده، چادرها را در نسا بالای ده، بالای تپه زده بودند. چادرهای فرمز حسابی مثل همیشه [۷۲] بود. این بالا بد نیست، آب کمی دارد، ولی هوای نسا بالنسبه به طالقان بلکه آزادبر خیلی گرم تر است. ابوالحسن خان و جوجه در ناهارگاه مرخصی گرفته یکسر به تهران رفتند. در ورود [به] منزل شجاع السلطنه و عبدالقادر خان، را دیدم با عبدالقادر خان قدری صحبت شد. می گفت: من از راه هزار چم آمده ام. چند شترم مرد. از شترهای دیوان هم مرد. یک ناخوشی میان شترها افتاده بود. احوال محقق و سیف الملک را پرسیدم. گفت رفتند. شهرستانک، و محقق ناخوش است. این حاکم طالقان اسمش میرزا محمدعلی است. مرد کوتاه قد جاق سرخ رویی است. سبیل کمی دارد و ریشش را می تراشد. به جوانی های صدیق الدوله شباهت کمی دارد. پسر اسکندر خان... (۱۸۸۳) است. یک وقتی گویا حاکم طالقان بوده [است] مادرش از نوریه،

خواهر (۱۸۴۶) میرزا تقی پریشان و میرزا حسینی باب است. شانزده، هفده ساله است. این جا حاکم است. مردم از او خیلی ناراضی هستند. مرد تلخی است. روی هم رفته مرد کتیف نجس بدی است. میرزا حسینی عکاس همراه است. عکس های خوب انداخته است. حاجی سرور خان امروز، چند روز است ناخوش است. پیچش دارد. میرزا احمد مترجم هم چند روز است پیچش دارد، ناخوش است.

روز شنبه هشتم [شهر ذیقعدہ]

در نسا توقف شد. منزل خوبی نیست. یعنی جای چادر را خوب نزده اند باید کنار رودخانه می زدند، این جا زده اند که هیچ آب ندارد. امروز این جا همه اش به بطالت گذشت. دیشب سرم خیلی درد می کرد. امروز هم باقی بود. ناهار کم اشتهایی خوردم. حکیم طولوزان و حکیم الممالک روزنامه خواندند. صنیع الدوله رفته شهرستانک اینجا نیست. مجدالدوله هم رفته است به شهرستانک، ملیجک چادرهای کوچک، کوچک دوخته اند، قاب بندهای ما را گرفته تعبیر ساخته بوده می زد بازی می کرد. من نشسته بودم. حکیم الممالک کتاب می خواند، حاجی لاله و آقا مردک و حاجی صالح و غلام بچه ها پیش ملیجک بودند. یک دفعه صدای گریه ملیجک بلند شد، پرسیدم چه شده است. حاجی صالح میخ می کوبیده است نمی دانم سنگ یا میخ به انگشت میانی ملیجک خورده بود. قدری زخم شده بود، گریه می کرد. اما عیبی نداشت، ساکت شد. این که در روزنامه، روزی که به پری چال می آمدیم، نوشتیم آقا غلامحسین تارچی افتاده سرش شکسته، غلامحسین تارچی نبوده است، میرزا غلامحسین مشرف آبدارخانه بوده است. غلامحسین تارچی سهواً نوشته شده است. دیروز در گچ سر، ناظم خلوت که پیش آمده بود راه بسازد، دیده شد حسن خان برادر معصومه خانم مرحوم هم چون با ناظم خلوت هم منزل است با او بود دیده شد. امروز به ناظم خلوت و قهوه چی باشی نفری یک سرداری خلعت داده شد که راه ساخته بودند.

روز یکشنبه نهم [شهر ذیقعدہ]

باید برویم شهرستانک. از منزل دیشب خوب شد خلاص شدیم، عجب جای بدی بود. سرمان متصل گیج می خورد. معلوم شد، از ارتفاع جای اردو بود. خیلی مرتفع بود. رطیل زیادی داشت. مار داشت. سوار شدیم، رانندیم تا رسیدیم به ده حسنک در، پلی بود که آن طرف راه داشت. رسیدیم. دیدیم آخوندی ایستاده، کوتاه قد، عمامه سفیدی بر سر داشت. عصابی در دست گرفته بود. پیاده های اهل ده دور او را گرفته، او را می پرستیدند و مثل صاحب الامر می دانستند. متوقع بودند، من که آنجا رسیدم از اسب پیاده شوم و کمال احترام را به آخوند بگذارم و من که پیاده نشدم. یقین توی دلشان به من بدگفتند. اما حقیقت آخوند خیلی ... (۱۸۵۶) بود. ... (۱۸۶۶) اسم آخوند، ملا زین العابدین است و این که معروف شده اهل ده او را می پرستیدند به واسطه پسر او است که اسمش ملا عبدالعظیم است [۳۸۲] و در عتبات و نجف تحصیل می کند و می گویند تحصیلی کرده فاضل شده است. اما خود آخوند فضیلتی ندارد.

بعد رد شده، رسیدیم به میدانک، ناهارگاه حرم را زده بودند. ما جایی پیدا نکردیم، ناهار بخوریم. یک سر آمدیم به سرک توی دره سرک، جای

بدی نبود. به ناهار افتادیم. آفتابگردان زدند، ناهار خوردیم.

امروز کار غریبی اتفاق افتاد. از روزی که می رفتیم به کلاردشت در دو آب ناهار خوردیم و احمد خان را اسب لگد زد، من دوربین دو چشم خواستم، حسن خان برادر معصومه خانم، از عقب دوربین از آفتابی گرفته می آورد. شیشه کوچک دوربین را انداخته بود. آن روز خیلی اوقاتمان تلخ شد. پیاده شدیم و گشته، پیدا نشد. امروز سقا آمده است، همان جا شیشه را پیدا کرده بود، آورد. خیلی اسباب تعجب شد. شیشه را به دوربین گذاشتیم و دوربین ناقص صحیح شد.

سیف الملک از شهرستانک به سرک آمد. از کلاردشت مرخص شده، از این راه آمده بود و در شهرستانک هفت روز بود، مانده بود. احوالش خوب بود صحبت ها می کرد. قهوه چی باشی هم شهر رفت. سیف الملک تعریف می کرد: زنندار باشی آمده است، مهدی خان کاشی آمده است. چیز غریبی می گفت: شبی که سیف الملک پای هزارچم رسیده بود، شترهایش را ساریان برده بود، توی گردنه هزار چم، توی راه صدای خش خش شنیده بود. اول ترسیده، های کرده بود، نگو شوکا بوده است، آن هم ... (۱۸۶۶) و خودش را به چپر هزارچم زده بود، ساریان ها گرفته و خورده بودند و هیچ به سیف الملک بروز نداده بودند.

بعد از ناهار نشستیم با امین السلطان و حکیم الممالک کاغذ زیادی، از صدراعظم خواندیم و جواب نوشتیم. بعد از اتمام کاغذها، آنجا خیلی گرم بود. دره بود. یک مرتبه گرم شد. سوار شدیم رانندیم برای شهرستانک. رانندیم رانندیم تا رسیدیم به اول شهرستانک، کافر دره. چادرهای صنیع الدوله، طولوزان، مجدالملک را دیدیم. محقق هم چادرش اینجا است. قدری با آنها صحبت شد. مجدالملک آمد امروز رسید. لیس (۱۸۸۶) خورده، حالش درست نیست. محقق را ندیدم سیف الملک می گفت: محقق در کندوان، نوبه و لرز سختی کرده بود. اما حالا خوب است.

بعد آمدیم به اردو، اردو را خوب و تمیز زده اند. اسب و مال های مردم را حاجب الدوله قدغن کرده است، خیلی پایین آورده اند. رسیدیم نزدیک چادر اقبال الدوله، چرتی بزرگ را دیدیم، با عباس برادر چرتی آمده است. خلاصه رسیدیم به عمارت، وارد عمارت شده شکر خدا را به جا آوردیم که الحمدلله صحیح و سالم هستیم و سفر به خوبی گذشت. از وضع عمارت و صفای آن خیلی خوشمان آمد و در حقیقت بسیار باصفا است. گل زیادی داشت. آب چشمه قدری کم شده، اما هیچ معلوم نیست. بسیار، بسیار باطراوت است. دیوارهای حیاط دیوانخانه را رنگ آسمانی زده اند. خیلی قشنگ شده است، بسکه هوا و صفای این جا خوب است. گفتم انشاءالله تا آخر ماه توقف شود. آبی بیچاره از کلاردشت، الی حال ناخوش است، نوبه کرده، امروز سیرزا زین العابدین حکیم را فرستادیم برود معالجه اش کند. ده تومان هم انعامش دادیم. اکبری، میرزا زین العابدین را برد پیشش.

روز دوشنبه دهم [شهر ذیقعدہ]

امروز سوار نشدیم. در همین عمارت تا عصر ماندیم. همه پیشخدمت ها آمدند. امین السلطان، مجدالدوله، سیف الملک، علاءالدوله، مهدی خان، همه پیشخدمت ها آمدند. موجول خان آمد، سرداری ترمه زمردی که برای عزای مادرش به او خلعت داده بودیم، پوشیده بود. اما

بسیار مغموم و مهموم و خیلی هم لاغر شده، یک چشمش هم سرخ شده بود. دیروز در سواری قران کوچک بغلم [را] دادم به آقا مردک او داده است به معیر کوچک، معیر هم قران را به کسی نداده است و خودش هم رفته است شهر. جعفری از شهر می آمده است، می گفت در بالای البرز، او را دیدم، می رفت شهر. جلو اسبش را گرفته گفتم کجا می روی [۹] گفت از [۷۴] خانم ها کاغذ دارم، می روم صاحبقرانیه پرسیدم برای کی کاغذ داری [۹] گفت به تو چه و رفت. جعفری که از طالقان از راه ولیان رفته بود شهر، امروز آمده بود. آمد حضور. تعریف می کرد خیلی از گردنه [ای] که از پایین طالقان می رود به ولیان. خیلی بد می گفت که خیلی سخت است، می گفت بیست و دو ساعت روی اسب بودم. بیست و دو فرسنگ راه رفتم. همه اش گویا سه ساعت خوابیده بود. می گفت صدراعظم را دیدم، مجدالدوله را دیدم، باغ دیوانخانه رفته بود. سلطنت آباد رفته بود. باغ اسبدوانی رفته بود. تعریف های زیاد می کرد.

امروز علاءالدوله و امین السلطان، و سیف الملک را حاضر کردیم، قرار دادیم که علاءالدوله و سیف الملک هر کدام پانصد نفر سوار بیشتر نداشته باشند. از سواری ناصر و منصور. باقی که زیادی و بی معنی بودند اخراج شوند. از این قراری که امروز دادیم از طلب پارسا و امسالشان، چهل و هفت هزار تومان منفعت ما شد. اما سیف الملک و علاءالدوله از این قرارداد هیچ خوششان نیامده بود. هر چه هم حرف می زدند، می خواستند شاید این کار نشود. به حرف آنها کسی گوش نداد. خیلی قلباً جگر [آمده] بودند. اوقاتشان تلخ بود. خنده [ای] که مشهور به قبا سوخته است، امروز اینها می کردند. خنده قبا سوخته می کردند. قرار کار آنها را خواهی نخواهی دادیم. بنا شد بروند شهر. امروز به قدر یک ساعت هم خوابیدیم. صنیع الدوله روزنامه خواند. شجاع السلطنه هم رفت شهر. میانه فرانسه و چین همین روزها جنگ در گرفت. در تمام فرنگستان، بخصوص فرانسه و ایتالیا ناخوشی و با شیوع تمام دارد. میرزا رضا خان پسر گرانمایه از آذربایجان آمده بود، دیده شد.

روز سه شنبه یازدهم [شهر ذیقعد]

صبح سوار شدیم، میرشکار جلو بود. گفت در مرجک نو شکار نیست. ما یک سر رفتیم چمنی بزرگ، آفتابگردان زدند. مجدالدوله، موجول خان، مجدالملک، ملیجک، جعفری، سیرآخور بودند. یک دسته شکار بزرگ در گردنه [ای] که می رود به امامزاده داوود در سخنان و نرمان بودند، خودم دیدم. بنا شد بعد از ناهار بروند سر بزنند که شکار بریزد به جاده. ناهار خورده، بعد از ناهار سوار شدیم. میرشکار، علی خان پسرش را با صادق و جهانگیر فرستاد بالا سر بزنند. من و میرشکار و مجدالدوله، و ملیجک و اکبری، رفتیم توی جاده ایستادیم. علی خان اینها خیلی بد سر زدند. شکارها گریختند، پیش ما نیامدند. به قدر هفتاد هشتاد عدد دیگر هم قوچ در کوه لوارک دیدیم. آنها هم رفتند به امامزاده داوود و دست ما به جایی بند نشد. پیشخدمت ها و چای (۱۸۹۶) و عصرانه را گفته بودیم بروند آفتابگردان کله کله. آنها هم رفته بودند. ما هم رانیدیم برای کله کله. راه پر گرد و خاکی بود. ما هم خیلی خسته بودیم یکسر آمدیم آفتابگردان کله کله. مجدالدوله و اکبری مرخصی گرفتند رفتند مرجک نو شکار. آنها هم عصری آمدند آفتابگردان، چیزی نزده بودند.

خلاصه وارد آفتابگردان شدیم. مجدالملک و موجول خان نشستند، کاغذهای صدراعظم و تلگراف زیادی خواندند. به قدر دو ساعت طول کشید. در این بین دیدم، ملیجک کوچک را آورده، حاجی لله اش و آغا عبدالله و سید خانه شاگرد، دیگر کسی همراهش نبود، آمد. خیلی بازی کرد. بعد نماز خوانده، جای عصرانه خوردیم. تا غروب در آفتابگردان بودیم. نایب ناظر که از طالقان رفته بود شهر، امروز دیده شد. آمد حضور. اشرفی، مرخص شد، رفت شهر. سعدالله خان یوزباشی، غلام ها هم مرخص شدند، با پنج شش غلام رفت شهر. غروبی از آفتابگردان سوار شده آمدیم، عمارت انیس الدوله یک پسر [ای] از حسنگ در، روزی که می آمدیم به شهرستانک آورده است به سن سیزده سال، خیلی خوب می خواند. آقا وجیه و علاءالدوله، امروز به شهر رفته اند. شبها مهتاب بسیار خوبی است.

روز چهارشنبه دوازدهم [شهر ذیقعد]

امروز در منزل توقف کردیم، جایی نرفتم. بعد از ناهار تماماً مشغول خواندن و نوشتن کاغذهای صدر اعظم و ... بودم، با امین السلطان و مجدالملک و حکیم الممالک و امین خلوت، کاغذ زیادی خوانده، خیلی خسته شدیم. چیز تازه ای رو نداد. هواها خیلی خوب است، ابر و باد و کثافت ندارد. صاف و معتدل و ملایم است. ابراهیم خان نایب از منزل کته ده، خلعت پوشید رفت شهر. کالسکه خانه را به او دادیم. [۳۹]

روز پنجشنبه سیزدهم [شهر ذیقعد]

روزنامه امروز خالی از مزه نیست. من چند روز است، اشتها ندارم. سرم هم سنگین است. ملیجک هم امروز سرما خورده، اندک حرارتی داشت، کسل بود. من هم کسل خیلی و مزاجی هر دو بودم. جایی سوار نشدم. دیشب را، مخبرالدوله که از یرلن آمده است با وزیر خارجه، امین الدوله هر سه از راه اوشان آمده اند. جوجه، ابوالحسن خان هم از شهر برگشته اند. میرزا عبدالله هم آمده است. اما ناخوش و تب دارد، در منزلش افتاده [است]. آقا باشی و آقا سلیمان کره هم از شهر امروز آمده اند. آقای داماد و عضدالدوله پدرش، که از ملایر عزل و متولی باشی ارض اقدس شده است، آنها هم دیشب از راه البرز آمده اند. خلاصه ناهار بی اشتهایی خوردیم. همه پیشخدمت ها و ... بودند. بعد از ناهار رفتیم مرتبه بالا، دیدم بوی پلو و ناهار می آید، کج خلقی به ملیجک و پسر سرایدار باشی کردم، که چرا بالا ناهار می خورند و رفتیم اتاق نشستیم. وزیر خارجه، امین السلطان، مخبرالدوله، امین الدوله، آمدند حضور ملیجک را دیدم تند از حیاط رفت و از پرده رفت بیرون. مهدی قلی خان گفت ملیجک می رود که به شهر برود. فرستادم [او را] آوردند. بعد یک دو ساعتی با حضرات وزرا از هر طرف صحبت شد. هر سه رفتند. عضدالدوله، آقای داماد حضور آمدند. شاهزاده هم قر و فری به خرج داده و رفت. بعد آمدیم پایین. صنیع الدوله روزنامه می خواند. ملیجک گفت مرخص کنید بروم شهر، رضاخان پسر سرایدار باشی به من فحش زن داده است. فرستادم او را آوردند، معلوم شد ملیجک راست می گوید. او را دادم بردند چوب زدند.

آقا حسین قلی دو دنداناش [از] پربروز درد می‌کند. می‌خواهد بکشد. شب قبل از شام به واسطه تلگرافی که از مشیرالدوله از بطر (۱۹۱۰) آمده بود، امین‌السلطان، مخیرالدوله، امین‌الدوله، وزیر خارجه را خواستم اندرون، مرتبه بالا. رفتم نشستیم، خیلی حرف زدیم. ملیجک خوابیده بود. الحمدالله خوب بود. بعد شام بی‌اشتهایی خوردم. بسیار کج خلق و کسل بودم (۱۹۱۱).

روز جمعه چهاردهم [شهر ذیقعه]

صبح سوار شدیم. خیلی کسل بودم. هیچ چیزی نبود و کسل بودم. مخیرالدوله را خواستیم، دم در بالا به قدر یک ربع ساعت با او حرف زدیم. بعد او رفت. سوار اسب پیشکشی ولی خان سرتیپ شدیم که در کلاردشت پیشکش کرده [بود] اسمش جهان پیمان است. بسیار، بسیار خوب آسی است.

رانندیم، مجدالدوله، ملیجک، جعفر قلی خان، و سایر پیشخدمت‌ها بودند. رانندیم برای چمنی، هنوز به چمن نرسیده میرشکار گفت در مرجک‌نو شکار است. ناهار و پیشخدمت‌های زیادی را از راه پیچ پیچی فرستادیم بروند چمنی، خودمان با چند نفر از راه دره رفتیم. سه عدد قوج دیدیم، در دامنه مرجک نو می‌چریدند. باد بدی می‌آمد، از پیش ما می‌رفت رو به شکارها. گفتم بابا باد ما بد است، شکارها درمی‌روند. میرشکار گفت خیر بروید، عیب ندارد. ما گفتم خوب پیش از ناهار تفنگی نمی‌اندازیم. یک دسته شکار دیگر هم زیر این سه تا قوج خوابیده بود، پیاده شده رفتیم، شکارها باد خورده گریختند. ما برگشتیم، آمدیم چمنی افتادیم به ناهار، وقتی که از منزل بالا می‌آمدیم. مجدالدوله عقب بود، صحبت می‌کرد، می‌گفت قاطرهایم را فرستادم مازندران پی زغال، شترها را هم فرستادم شهر، هندوانه، خربزه و جو بیاورند. شترها آمدند. به قدر چهل من خربزه هندوانه آوردند، جلو چادرم ریختند. گفتم حالا چکار کنم. اگر بدهم آدم خودم ببرد اردو بازار می‌شناسند. فرستادم اردو بازارچی آمد گفتم این هندوانه، خربزه‌ها را ببر بفروش، منی یک تومان مال تو، باقی منفعت هرچه شد بده به من، قبول نکرد. گفتم یک من دو تا پولش مال تو قبول کرد، برد فروخت. چهار تومان و نیم از هندوانه، خربزه منفعت کردم. به قدر بیست تومان هم از جو منفعت کردم. بیست و چهار تومان را دادم مواجب فراشهایم خیلی خیلی خندیدیم. امین‌السلطنه هم بود، می‌خندید.

خلاصه ناهار خوردیم. بعد از ناهار از آفتابگردان آمدیم بیرون، با همه پیشخدمت‌ها ایستادیم. میرزا حسینعلی عکاس آمد، عکس دسته جمعی ما و پیشخدمت‌ها را بیاندازد. سه پایه را گذاشت، رفت شیشه را بیاورد، باد پرزوری آمد، سه پایه را انداخت. دویدم سه پایه را بلند کردم، عیب نکرده بود. خودش هم آمد، قدری دست مالی کرد، یک شیشه هم عکس ما را انداخت، خیلی هم خوب انداخت. بعد سوار شده از راه بغله پایین راند [یم] برای لوارک، بادی که از لوارک برای ما می‌آمد، خیلی خوب بود. اگر شکاری، چیزی آن طرف بود عیب نمی‌کرد. یک دسته شکار قوج و میش زیر قلّه لوارک توی سنگ‌ها خوابیده بودند. میرشکار دید، به من هم نشان داد. با دوربین دیدم، بیست و یک عدد قوج و میش بودند. پیاده شده نشستیم، صادق را فرستادیم سربزند، نمی‌دانم صادق بنگ خورده بود، چه شده بود، با این که شکارها را دید و فهمید که چطور سر بزند، باز رفت بالا،

برخلاف، بد سر زد. شکارها همه گریختند. دیگر صادق هم برگشت. ما او را ندیدیم، شکارها رفتند بالا. گیر کردند. دوباره برگشتند سر جای اولی، باز اگر صادق پدر سوخته از بالا سر می‌آمد سر می‌زد، شکارها راست می‌آمدند رو به ما. باز صادق نیامد و ما دیگر او را ندیدیم. حالا از پیش ما مامورین می‌روند. اول جعفری رفت، پرزور دواند. خیلی هم راه بود. اگر خبط نمی‌کرد، از محازی شکار نمی‌رفت خوب می‌زد. اما دواند، خیلی بالاتر از شکارها رفت. شکارها که جعفری را دیدند راه گردنه اسامزاده داوود را گرفتند، رفتند رو به آن طرف. بعد پسر میرشکار رفت دواند. خیلی از جعفری رفت بالاتر، او هم نتوانست کاری بکند. بعد از او اکبری گفت من می‌روم. گفتم باز که الله تو برو، شاید بتوانی شکارها را [۴۰] برگردانی. او هم رفت و کاری نکرد. بعد مجدالدوله گفت من می‌روم. به تاخت دواند. او هم به شکارها نرسید. شکارها قله کوه را گرفتند رفتند. اینها هم رفتند. بعد ما برخاستیم، سوار شده، خواستیم از راه لوارک بیاییم منزل، قدری که رانندیم، سه چهار عدد کبک دری، از جلو ما پریدند، رفتند سر جای اولی که مانسته بودیم. من بودم و میرشکار و فتح‌الله و ملیجک، پیاده شدم. از جای سختی که تخته سنگ‌های سیاه بدی داشت خیلی بالا رفتیم، رسیدیم، دیدیم کبک دری‌ها اینجا نیستند. به فتح‌الله گفتم برو بگرد، کبک دری‌ها را ببران. فتح‌الله رفت چند قدمی که رفت کبک دری‌ها از زیر پای فتح‌الله پریدند رو به آسمان. نتوانستم آنها را بزنم، اینها هم خیلی کج خلق شدم. سوار شده می‌خواستیم از راه دره لوارک برویم منزل، چون عقب کبک‌ها که آمدیم از آن راه خیلی دور افتادیم. از آن راه نرفته برگشته آمدیم. از راه چمنی بدون این که با کسی حرفی بزنم رانندیم. یکسر برای آفتابگردان گله گیله سیصد قدم به آفتابگردان مانده، دیدم از بالای کوه سخنان دست چپ، صدای های های بلند شد. نگاه کردم دیدم مجدالدوله، بالای کوه، ایستاده، می‌داد می‌کند: های آمد، های آمد، دیدم سر کوه، آسمان گدار، گلوله رس، یک دسته شکار چیق زده ایستاده‌اند. دیدم به به عجب می‌شود، شکار زد. گفتم البته سه چهار تایی اینها را خواهم زد، نگو مجدالدوله که از آن طرف رفت عقب شکار، از این راه آمده است، اینها را دیده رم داده، آورده است. ایستادم، می‌داد می‌کنم، تفنگ، تفنگ، نیست. هرچه فریاد می‌کنم: تفنگ هیچ کس نیست. ملیجک تفنگ را برداشته، پیش رفته بود آفتابگردان. آقا حسین قلی هم تفنگ گلوله‌زنی را برده بود پیش گله گیله، تفنگدارها هم همه عقب مانده‌اند. حالا من می‌خواهم یقه (۱۹۱۱) خودم را پاره کنم. میرشکار هم بالای کوه دست راست ایستاده، متصل فریاد می‌کند: بزیند، های بزیند. من هم داد می‌زنم پدر سوخته تفنگ ندارم. او صدای مرا نمی‌شنود. می‌گوید بز. هر چه می‌گویم تفنگ ندارم نمی‌شنید. بیشتر جر آمدم. میرشکار فهمید که من تفنگ ندارم. تا خودش را رساند، تفنگ آورد، شکارها گریختند. با کمال افسوس و کج خلقی آمدیم آفتابگردان.

[گفتم] ملیجک خیلی کج خلق شدم که تو تفنگ را برداشتی، کجا رفتی [؟] گفت والله من تقصیر ندارم. از راه پیچ پیچی که می‌آمدیم پایین، اسبم زمین خورد. خودم زمین خوردم. دستم اینها همه خونی شد. آمدم اینجا بشورم. به آقا حسین قلی فحش (۱۹۱۲) زیاد دادم که تو کجا رفتی. او هیچ نمی‌گفت. بعد نماز خوانده، چای عصرانه خورده آمدیم منزل.

ملیجک کوچک دیروز سرما خورده بود. تب کرده بود. امروز الحمدالله تبش بریده بود. حالتش خوب بود. خیلی ذوق کردم. امروز

پدر شمس الدوله خلعت پوشیده بود با هزار من قر و فر و غمزه و عشوه آمد و مرخص شد، رفت. گفتم هر وقت شاهزاده از این جاده می رود بالا مرا خبر کنید. سر ناهار بودم که صنیع الدوله گفت شاهزاده می رود، از سر ناهار با دست چرب برخاستم. شاهزاده را تماشا کردیم. سفت الدوله هم که با شاهزاده آمده بود او هم رفت.

حسنى غلامبچه، دیشب ساعت چهار گفت حالا از اینجا می رویم، امامزاده داوود، از آنجا می رویم امامزاده داوود و از آنجا می روم شهر. گفتم برو، زفت. آقا مردک دیروز رفت شهر. آغا سید احمد خواجه شکوه السلطنه از شهر آمده بود. عریضه آورده بود. امروز به حرمخانه انعام داده شد. دیروز که سوار شدیم معلوم بود روز نحسی بود. در چمنی اسب یدک مابه پای جلودار امین السلطنه لگد بدی زده بود. پایش نشکسته بود اما خیلی صدمه خورده بود.

روز یکشنبه شانزدهم [شهر ذیقعه]

صبح برخاستم، هوا امروز خیلی صاف و آرام بود. آفتاب گرم خوبی بود. هوا مثل سیزده عید بود. امروز خیال شکار داشتیم. اما کاغذ زیادی جمع شده بود. توی کیف به قدر سه من تبریز، خیالم جمع شد برویم کله کيله تا عصر آنجا کاغذها را بخوانیم. سوار شده راندیم برای کله گيله. وارد آفتابگردان شدیم. ناهار خوردیم. صنیع الدوله روزنامه خواند. موجهول خان هم بود. بعد از ناهار امین السلطان، مجدالملک، امین خلوت، آمدند، نشستیم به قدر چهار ساعت درست، کاغذ خواندیم. سرم هم ونگ بود. ناهار هم خیلی کم و بی اشتها [۴۱] خوردیم. خیلی کسالت، دست داد. آقا مردک امروز از شهر آمده بود. عصرانه، جای خورده، نماز خوانده آمدیم عمارت. یکسر آمدیم اندون پیش ملیجک. باز یک قدری تب داشت. حکیمها را جمع کردیم آمدند. اماله اش کردند. شافق کرده بودند. امروز شکار زیاد بوده است در مرجک نو و لوارک و غیره، خبر هم برای ما آمد. اما کاغذخوانی نگذاشت، شکار برویم. امروز خیلی بد گذشت.

روز دوشنبه هفدهم [شهر ذیقعه]

امروز در منزل توقف شد و روز آشن بران بیلاق است به قاعده قدیم. الحمدالله تعالی. ملیجک، دیشب عرق کامل کرده [است] تبش بریده بود. احوالش خوب شده است. بسیار مشعوف شدم. صبح در بیرون عمارت تجیر کشیده بودند، پوش زده بودند. دیگرها را بار کرده بودند، حاضر بود. اسباب آس را توی پوش چیده بودند. عضدالملک، امین السلطان، مجدالدوله، امین السلطنه، ایلخانی، کشیکچی باشی، حاجب الدوله، کربلائی کاظم خان و غیره، همه و همه بودند. ما هم رفتیم و در چادر نشستیم، همه نشستند. بادنجان و سبزی پاک می کردند. خوانندهها آمدند نشستند. زدند و خواندند. مجلس گرم شد. امین حضرت هم خلعت پوشیده بود، خدمت می کرد. حاجی حسن آبدارخانه هم همراه امین حضرت رفته بود خسته، او هم بود. کار می کرد. ملیجک هم که الحمدالله احوالش خوب شده بود، پهلوی من نشسته بود، تماشا می کرد. امروز همه پیشخدمتها بودند غیر از محقق که چند روز است ناخوش است. شاهزاده پیشخدمت هم ناخوش است نبود. امروز خلعت پوشان هم بود. محقق، ساری اصلان، همه خواجهها، و غیره و غیره.

دیوانخانه را قورق کرده بودند. شمس الدوله پدرش را می دید. وقتی می آمدیم، مجدالدوله را دیدم دم چشمه ایستاده است. می گفت وقتی عقب شکارها رفتم خیلی خیر از من گذشت. خدا خیلی رحم کرد. گفتم چطور [۹] گفت وقتی رفتم عقب شکار، خیلی هم پیاده عقب کبک دری رفتم. بعد رسیدم به صادق گفتم صادق چرا بد سر زدی [۹] گفت والله خودم هم اقرار دارم که بد سر زدم. گفتم آب کجا است. خیلی تشنه هستم. گفت این جا چشمه [۱۰] هست. من پیاده شدم که آب بخورم. صادق سوار شد، خواست یعنی به من حرمت کند، اسبش را کشید بالای بلندی، اسبش خسته بود، بلند شد، صادق زد توی دهن اسب، اسب بلند شد، اسب بنا صادق زمین خوردند. افتادند جلو من، تفنگ چهارپاره زنی دوش صادق بود، تفنگ در رفت. چهارپارهها از زیر پای من می گذشت. خیلی خدا رحم کرد. بعد صادق برخاسته بود، تند تند تن مرا می جست که ببیند، چهارپاره کجای من خورده است. می گفت من امروز اصلش بدبخت شدم که شکار را گریزاندم و حالا این اتفاق افتاد. صبح [۷۸] به صورت قره چی نگاه کردم. مجدالدوله می گفت وقتی این شکارها را که شما نزدیک گریختند، جعفری با من بود، عقب کرد شکارها ریخته بودند توی کته لوارک، جعفری [۱۱] عقب کرد یک قوچ چه زده بود. به حاجی شکارچی گفته بودم، راه بغله که از بالای عمارت می رود شهر ستانک بسازد. حاجی، عمله زیاد جمع کرده بود. باروت به سنگها می زدند. در آفتابگردان که بودم چند مرتبه سنگ ترکاندند. صدای توپ می کرد. بعد که سوار شدیم آمدیم نزدیک، عملهها، راه تنگ، این عملههای خر پدر سوخته خواستند خدمت خاصی کنند. ما که رسیدیم نزدیک، یک پاره سنگ را آتش زدند، که از عقب صدا بلند شد، های آتش آمد، سنگ آمد، ایستادیم. اما خدا خیلی رحم کرد که سنگ آتش گرفت، اما صدا نکرد و سنگ بلند نشد، الحمدالله خیلی [۱۲] خیر گذشت.

خلاصه وارد اندرون شدیم. سید خانم امین اقدس چند روز بود، رفته بود شهر، امروز آمده بود. اسباب بازی زیادی برای ملیجک آورده بود. یک موش سلطانیه خیلی قشنگی هم آورده بود. رنگ سنجاب، موش قشنگ تمیزی بود. زنجیر گردنش بود. شکلش ... (۱۱۴) می ماند. ملیجک با موش بازی می کرد. این ور می کشید، آن ور می کشید، بازی می کرد. خیلی موش قشنگی است.

روز شنبه پانزدهم [شهر ذیقعه]

امروز وارد نشده، تا عصر در همین عمارت ماندیم. صبح ملیجک آمد، باز دهنش گرم بود. قدری تب داشت. اوقاتم تلخ شد. حکیم خودش، میرزا زین العابدین، شیخ الاطباء، حکیم طولوزان، همه حکیمها را آوردیم. ملیجک را دیدند. بعضی معالجات جزئی کردند. اما الحمدالله عصری احوالش خوب شد. بعد از ناهار، امین السلطان، وزیر خارجه، امین الدوله، مخبرالدوله، آمدند، باز نشستند و صحبت زیادی کردیم. بعد غیر از امین السلطان، این سه نفر دیگر مرخص شدند، فردا بروند شهر. ایلخانی دیروز از شهر آمده بود. امروز آمد حضور، باریش سفید، روی سرخ، گردن کلفت، ماشاءالله چیز غریبی شده است. امین حضرت که مدتی خسته بود، ده دوازده روز بود آمده بود شهر، امروز تشریف آوردند. معقول سبیلی کلفت کرده بود، گردنی کلفت کرده بود، با او هم صحبت شد. عضدالدوله

همه خلعت پوشیدند. دیدم ریشم خینی شده است. برخاسته آمدم عمارت، حاجی حیدر آمد، ریش تراشید. صنیع الدوله هم بود در این بین روزنامه می خواند. هیچ کس نبود. همه سر آتش بودند. بعد از تراشیدن ریش، باز آمدم چادر، عکاس آمد. دو شیشه عکس ما و عضدالملک و ایلخانی و هرکس پیش ما بود انداخت. هر دو شیشه ملیجک هم پیش ما بود افتاد. بعد چند شیشه هم عکس آتش و غیره را انداخت. ملیجک بزرگ و آقا مردک صبح رفتند امامزاده داوود که عصر برگردند. چرتی، شاهزاده پیشخدمت، فسوة الممالک، مجدالملک، مرخص شدند که فردا بروند شهر. آئی بیچاره هنوز ناخوش است. تخت دادیم که از راه او شان برود به شهر. ناخوشی سختی نیست که خطر داشته باشد. نقاهت دارد. امروز هوا هم خیلی آرام و صاف بود. خیلی خوش هوا بود. بعد برخاسته، آمدم عمارت نشستیم با حکیم الممالک، مجدالملک، اقبال الدوله، امین خلوت، کاغذهای صدراعظم را خوانده جواب نوشتیم. بعد تا عصر گاهی رفتیم در چادر، گاهی آمدم اتاق، گاهی رفتیم اندرون پیش ملیجک، گاهی ملیجک آمد چادر پیش ما. همین طور تا عصر گذرانیدیم. بعد عصر قورق شد. زنها همه آمدند سر دیگ های آتش. امین اقدس و سه لنگ خواجة فخرالدوله، آتش کشیدند. کنیزهای اندرون همه آمدند آتش می بردند. خانه شاگردا کشتی می گرفتند، موزیکانچی ها می زدند. غلامبچه ها بازی می کردند. به عادت استمرار همه ساله، الحمدلله آتش پخته شد و بحمدالله خیلی خوش گذشت. شب هم سر شام هیچ چیز نخوردم غیر از آتش و نان، بسیار آتش خوب خوش مزه [ای] هم شده بود. خواننده ها هم آمدند. همه خوانند و زدند.

امروز دو ساعت به غروب مانده، در بین آتش [پزان] قهوه چی باشی پیدا شد. از راه امامزاده داوود آمده بود. می گفت: رفتم شهر، خودم ناخوش شد [م]، زخم، اولادم همه ناخوش بودند و هستند. امروز جعفرقلی خان رفته بود شکار، وسطهای آتش آمد. معلوم نشد کجا رفته بود و چه زده بود. ظهیرالدوله هم امروز در سر آتش بود، نشسته بود. بادنجان پاک می کرد. اما بسیار پسر خری است. شب از البرز آمده بود. می گفت، شب آمدم که آفتاب سرم نخورد، خوب مردکه خر، البرز آفتابش کجا بود، هوای به این خوبی، آفتاب چه تأثیری می کند.

خلاصه این روزها زن وزیر خارجه مرحوم زن حشمت السلطنه [۸۵] شده است. حشمت السلطنه رفته است سر خانه زنکه.

روز سه شنبه هجدهم [شهر ذیقعد]

صبح سوار شدیم برای شکار، راندم از گله گله گذشتیم، رو به بالا راندم. زیر راه پیچ پیچی میرشکار آمد گفت در مرجک نو اینجاها، شکار زیاد است. فضولی های بی معنی کرد. نگذاشت ما به خیال خودمان باشیم. بعد من گفتم می رویم توچال. به مجدالدوله گفتم تو ناهار و مردم را ببر [نه] چمن درازی هست زیر گردنه توچال آنجا باشید تا ما بیاییم. آنها رفتند. من و میرشکار و ملیجک و میرآخور با جمعیت کمی راه دره را گرفتیم، راندم برای توچال، شکارهای مرجک نو را با چشم آدم می دید. بعد رسیدیم به توچال وارد آفتابگردان شدیم. مجدالدوله آمد گفت در شترکوه هم خیلی شکار است. خودمان هم با چشم دیدیم. نوزده، بیست عدد قوچچه و میش بودند. چون شترکوه بالای سر آفتابگردان بود و ما به شکارها خیلی نزدیک

بودیم، شکارها ما را دیدند. کم کم رفتند بی کار خودشان. بعد افتادیم به ناهار. باد بدی می آمد، گاهی چنان بادی می آمد که می خواست آفتابگردان را سر آدم خراب کند.

ابوالحسن خان، جوجه، ملیجک، مردک، میرشکار، آقاندی و غیره بودند. ناهار بی اشتها می خوردیم. بعد با کمال کسالت، سوار شده راندم برای توچال. من از راه دریاچه خشک راندم برای توچال. سوارهای زیادی را گذاشتیم زیر گردنه. میرشکار ماند بالای جالاج [۱۱۹۵]. ما رفتیم مرجک نو پایین، جهانگیر رفت آن پایین، سر راه پیچ پیچی نشست. هوا هم صاف بود. باد کم کم ایستاد، پر اذیت نمی کرد. بعد ما پیاده شده، نشستیم که دیدیم از پیش میرشکار سواری جدا شد آمد رو به ما، نزدیک رسید. دیدیم علی خان پسر میرشکار است. آمد گفت میرشکار همین زیر یک دسته شکار دیده است. شما هم اینجا که نشسته اید، خیلی خوب جای [است] اما باید قدری پایین تر بروید که سر بزنند، شکار بیاید برای شما. ما یک قدری پایین تر آمدیم [م]، محازی شکارها نشستیم. مجدالدوله و علی خان، شکارها را دیدند. بعد جهانگیر سر زد، میرشکار هم بالا بود. جهانگیر خیلی بد سر زد. شکارها گریختند، پایین رو به جاده آخر مرجک نو که می رود به لوارک، که بروند لوارک. مجدالدوله و جعفری و اکبری، اینها دواندند، که جلو شکار را بگیرند. شکارها بیایند رو به ما مجدالدوله دواند جلو شکارها را گرفت. شکارها ایستادند. بعد دوباره شکستند رو به لوارک ریختند، توی جاده و رفتند. هفت هشت عدد قوچ از آنها جدا شده آمدند سر بالا. اکبری دواند عقب آنها. من هم ان قوچها را که دیدم، سوار شده تاختم برای قوچها. آنها گریختند، رفتند. دیگر شکارها را ندیدم. اکبری گفت های های عجب قوچهایی بود، من تا به حال همچو قوچها ندیده ام. یک تفنگ انداختم، چیزی نشد. مجدالدوله و جعفری، اینها هم چیزی نزدند. بعد من سرم را پایین انداختم. جاده پایین مرجک نو را گرفتم، بدون این که با کسی تکلم کنم و جایی توقف نمایم، یکسر راندم رو به منزل. دو ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم.

آقا محمد امروز رفته است شهر. الحمدلله تعالی احوال ملیجک خیلی خوب بود. بازی می کرد، امروز ملیجک غلام بچه ها را شیف کرده است، بخصوص معیر را گرفته بودند شاف کرده بودند. [۴۲]

روز چهارشنبه نوزدهم [شهر ذیقعد]

صبح از خواب برخاسته، آمدم گله گله توی آفتابگردان. ناهار را اینجا خوردیم. امین السلطان دنبلی دارد، کسالت داشت. منزل مانده است. امروز مجدالدوله، جعفری، اکبری، با استعداد [۱۱۹۶] زیاد صبح زود رفته اند شکار. صنیع الدوله بود. روزنامه خواند. زیندار باشی هم بود، اما خیلی لاغر و مفلوک. سه چهار روز است ناخوش و خون از [۱۱۹۷] رفته است. خیلی زحمت کشیده اند.

سید عبدالکریم امروز از شهر آمده اینجا دیده شد. آدم کاشی فضول اقبال الدوله که ضابط شکار آباد بود، آنجا دیده بودیم و از فضول های نمره اول است در گله گله دیده شد. از محمدآباد برای اقبال الدوله هندوانه، خربزه آورده بود. یکی از فضولی های او این بود که روی هندوانه با چاقو اسم اقبال الدوله را نوشته بود. عضدالملک فردا به امامزاده داوود می رود که از آنجا به شهر برود.

سه ساعت به غروب مانده مهدی قلی خان، اکبری آمدند آفتابگردان، خسته و مرده، هیچ چیز هم نرده بودند. یعنی تفنگ خیلی انداخته بودند. سیاهی الی بالای آبشار پس قلعه هم رفته بوده است. آنجا در مارق. می گفت یک قوچ چه زخمی کرده، رفت آبشار. جعفری هم از بس خسته بوده است، رفته است منزلش.

[در] مراجعت دم سنگ‌های ریخته مرچشمه یک فره کبک درشت، روی زمین زد. یک فره هم قوش گرفت. خیلی فره داشت. فخری جان کنیز قهوه‌خانه که کرد بود، بیست سال بود اندرون بود، چند سال است علیل شده بود. این اواخر سخت ناخوش شد. صدایش گرفته بود. بالاخره مستقیماً (۱۹۸۸) شد. چهار روز قبل از این در صاحبقرانیه فوت شده است.

روز پنجشنبه بیستم [شهر ذیقعدہ]

صبح سوار شدیم، برای شکار. رانندیم از راه گله‌گیله که تازه چند سال است اختراع کرده‌ام، می‌رود زیر مرجک نو. بین این راه دیدم دندانساز می‌آید. به زبان فرنگی پرسیدم [از] کجا می‌آیی [؟] گفت اگر مرخص کنی، می‌خواهم فردا بروم شهر، گفتم برو. او برگشت. ما رانندیم. قلّه (۱۹۹۹) این راه دامنه مرجک نو میرزا عبدالله را دیدم. ایستاده است. از روزی که از شهر آمده بود، ناخوش بود، او را ندیده بودم. گفتم میرزا عبدالله کجا بودی. گفت می‌خواهم بیایم تانهارگاه. گفتم خیر، خیر، برو منزلت. اگر بیایی حکماً باز ناخوش می‌شوی. او را برگرداندم، رفت. خودمان رانندیم، افتادیم به راه، سیرشکار آمد گفت در مرجک نو پنج عدد قوچ هست. خودش هم فضولاً آدم فرستاده بود. جهانگیر اینها را گذاشته بود دور شکارها را بگیرند. سر بزنند، که ما پیش از ناهار اینها را بزنیم. ما هم رفتیم. سوارهای زیادی را از راه پیچ پیچی فرستادیم. خودم و میرشکار و آقادی و غیره رفتیم نشستیم، جهانگیر سرزده، قوچ‌ها آمدند. اما آدم‌هایی که علی خان پسر میرشکار گذاشته بود جلو شکارها را (۸۲) بگیرند که در نروند، آن آدم بد ایستاده بود. شکارها او را دیدند، گریختند. دیگر برای ما نیامدند، ما خفیف شدیم. برخاسته، سوار شدیم، رانندیم برای چمنی، افتادیم به ناهار. پیش از این که میرشکار بیاید و ما هم برویم برای شکارها بین راه دو تا بار دیدم می‌آید. دو نفر آدم هم همراهشان هست. یک شکار هم روی بارشان است، شاخش پیدا است. پیش آمدند، دیدم شکار نیست، یک شاخ شکار خالی است. روی بار گذاشته‌اند. یک جوانک خُلی هم همراهشان بود. پرسیدم این شاخ را از کجا آوردید. گفت: افتاده بود. ما برداشتیم، گذاشتیم روی بار آوردیم. پرسیدم آدم کی باشید [؟] گفت آدم انیس‌الدوله. خیلی پسره خل وضع خنده روی خوبی بود. گویا ناهار بردار (۱۹۰۱) انیس‌الدوله بودند. به ملیجک گفتم شاخ شکار [دیدیم] - حتماً شکار می‌زنیم.

خلاصه در چمنی افتادیم به ناهار. گفتند عضدالملک همین الان آمد، رفت امامزاده داوود. دو سه روز هم بود. احوالش به هم خورد، قی کرده بود. «رفته است امامزاده داوود» (۱۹۰۱). صنیع‌الدوله هم از کافرده که منزلش بود، یک راه باریکی دارد، خیلی سخت و بد. نمی‌دانم صنیع‌الدوله به این ترسویی، چه طور از این راه رفته است امامزاده داوود. محقق که مدتی بود ناخوش بود، امروز آمده بود اینجا، با رنگ و روی زرد و حالت کسل. از سر ناهار روانه‌اش کردیم، رفت منزل. بعد ناهار خورده، بعد از ناهار با همه مردم که همراه بودند، سوار شده رانندیم.

حکیم‌الممالک، مهدی خان، آقا دایی، جعفر قلی خان، اکبری، نایب، میرشکار، و آدم‌هایش و غیره همه بودند. مجدالدوله امروز از خستگی دیروز سوار نشده بود. غیر از او همه بودند. رانندیم، از گردنه امامزاده داوود برای لوارک. رسیدیم بالای گردنه. اول نشستیم، خیلی دورین انداختیم به امامزاده داوود. چادرهای عضدالملک و صنیع‌الدوله اینها را تماشا کردیم. همه را زده بودند. بعد همه جا از دماغه کوه رانندیم. میرشکار جلو ما بود توی دره‌ها سمت امامزاده داوود، دو سه عدد شکار دیدیم. نفهمیدیم بز بود، تگه بود، قوچ بود، چه بود معلوم نشد. بعد یوسف پیاده را فرستادیم برود سر بزند. بیچاره یوسف خیلی هم پایین رفت، سر زد، شکارها پیش ما نیامدند. همین طور بغله را گرفتند، گریختند.

بعد برخاسته از سنگ‌های سیاه تخته تخته پیاده، به زحمت زیاد بالا رفتیم. سنگ‌ها پای آدم را زخم می‌کرد. رفتیم بالا که شاید شکارها آن طرف باشند. رسیدیم نگاه کردیم، شکار، چیزی نبود. دوباره برگشتیم آمدیم سر راه، سوار اسب شده از سره به سره رانندیم. عباس آدم میرشکار که چشمش خیلی خوب می‌بیند، یک دسته شکار سمت (۱۹۰۱) دامنه لوارک دید. به میرشکار نشان داد، او هم دید به ما نشان داد. یک دسته قوچ خیلی پرزور بودند، خیلی پایین دیدیم. قوچ‌ها حاج و واج بیخود می‌آیند رو به سره. میرشکار گفت این شکارها اینجا نمی‌آیند. یک کوهی بود که حکیم‌الممالک، میرآخور، و آبدارها را گذاشته بودیم. میرشکار گفت شکارها رو به آنها می‌روند. به جعفر قلی خان گفت تو با چند نفر برو جلو شکارها را بگیر که از پایین در نروند. جعفر قلی خان و اکبری با چند سوار رفتند. ما هم بلافاصله عقب جعفری اینها رانندیم. به میرشکار گفتم تو همین جا بنشین و خودم به تعجیل راندم. رسیدم به جمعیت حکیم‌الممالک و سوارها که ایستاده بودند. از میان اینها گذشته، رسیدیم به جایی که تخته سنگ‌های سیاه بزرگ داشت. اسب نمی‌رفت، پیاده شده، از روی سنگ‌ها پیاده به زحمت می‌رفتیم. باید جایی برویم که آخر دره معلوم بشود ببینیم شکارها از کجا می‌آیند. در این بین دیدیم میرشکار مثل حارث از عقب رسید گفت: بله بله (۱۹۰۴) خوب آمدید، شکار همین جا می‌آید. دست مرا گرفت، آمدیم، رسیدیم به سره دیدم جعفری و اکبری و ده پانزده سوار اینجا ایستاده‌اند. گفتم: به، با وجود این همه آدم چه شکاری خواهد آمد. من و میرشکار نشستیم. تفنگ‌ها را دست گرفته، مستعد نشستیم، که یک دفعه یک جنگل بزرگی از شاخ قوچ از روبرو پیدا شد. [۴۳]

چهل عدد قوچ توی هم تپیده‌اند (۱۹۰۴). همین طور دسته همه قوچ می‌آیند رو به ما. اگر صبر می‌کردیم، تا سه قدمی ما، اما پانزده قدمی که رسیدند، تفنگ چهار پاره زنی را گرفتیم، دو تیر چهار پاره انداختیم. از بس نزدیک بود و توی هم تپیده بودند، چهار پاره به سه تا چهار تاشان خورد. اما هیچ کدام سر تیر نخوابیدند. شکارها گریختند. از میان ما و جعفری و اکبری و سوارها می‌رفتند. خیلی احتیاط داشت، که من گلوله می‌اندازم به جعفری و سوارها نخورد. با وجود این تفنگ را گرفته، درق و درق گلوله انداختیم. اما خدا خیلی رحم کرد که به جعفری اینها الحمدالله نخورد. از سوارها که پایین ایستاده بودند، چهار پنج تیر تفنگ انداختند. خیلی بی‌معنی و بدکاری کردند. بعد روی تختی لوارک دیدیم، قوچ است که روی هم افتاده‌اند، یکی اینجا یکی هزار ذرع آن طرفتر، یکی سیصد ذرع آن طرفتر، همین طور افتاده بودند. قره به قره قوچ بود که افتاده بود. رفتند همه را سر

برینند. شش عدد فوج سر برینند. از ده ساله تا هفت ساله. کوچکش هفت ساله بود. سه تا هم زخمی مردنی بودند که اگر آدم می فرستادیم به آسانی می گرفت. اما خیلی خسته بودم. عرق زیاد داشتم. بالا، تختی که به چمنی نگاه می کند، آفتابگردان زدند. با وجود این که از عرق خیس بودم، چون عرق زیاد داشتم هندوانه و هلوی (۱۰۵) زیادی خوردم. جای خورده، نماز خوانده، شکارها را دادیم به ناظم خلوت داد، به ترک چند نفر جلودار بردند.

الحق عجب شکارهای قشنگ خوبی بودند. همه جاق، پیه دار، خوب، آدم حظ می کرد. خودمان هم سوار شده همه جا از سر به سره لوارک رانندیم. افتادیم به راه احمد خانی، آمدیم بالای سر چشمه گله گیل و رانندیم برای منزل. یگراست رفتیم حمام. دیگر از خستگی خودم چه بگویم. که چقدر خسته بودم. نیم ساعت به غروب مانده رسیدیم منزل. شکارها را هم آورده بودند. از حمام بیرون آمده، از خستگی شکارها را هم تماشا نکردیم.

روز جمعه بیست و یکم [شهر ذیقعه]

بسیار خسته بودم. صبح حمام سر تن شوری رفته بودم. امین السلطنه اینها همه سر حمام بودند. حاجی حیدر و پسر حاجی حیدر لخت بودند. برادر استاد (۱۰۶) علی هم از صاحبقرانیه دو سه روز است آمده است. او هم لخت بود. پسر قربانعلی ارنگه ای] هم از مکه آمده بود. او هم لخت بود. سر تن خوبی شستیم. حمامش خیلی گرم بود. بیرون آمدیم، عرق زیادی کردیم. امین السلطان آمد با حکیم الممالک و محقق، نشستیم، قدری کاغذ از صدراعظم و غیره داشتیم، خواندیم و جواب نوشتیم، بعد برخاسته آمدیم سر قوچ ها، عکس ما را با قوچ ها انداختند. بعد قوچ ها را تماشا کرده، قسمت کردیم. چهار ساعت به غروب مانده سوار شده رفتیم زیر سنگ بالای عمارت سنگ ریخته، خیلی جای باصفایی بود. نشستیم. حکیم الممالک، زنداریاشی، مهدی خان، قهوهچی باشی، مجدالدوله، ابوالحسن خان، ناظم خلوت، ملیجک، جعفری، اکبری، سایرین همه بودند.

میرزا حسینعلی عکاس را هم با اسبابش بار کردیم، بردیم بالا، دو سه شیشه عکس انداخت. بعد قهوهچی باشی را فرستادیم بالای سر چشمه، می نموده توی آفتاب سنگ از بالا می غلتانند، سنگ از بالا می آمد توی چشمه، به قدر یک ساعت همین کار را می کردند، ما خیلی خندیدیم. بعد آقا بشارت را فرستادیم که دیگر بس است. امین السلطنه هم بود خیلی خندیدیم. مجدالدوله، جعفری، ابوالحسن خان، جوجه، امین السلطنه، اینها مرخص شدند که فردا از راه امامزاده داوود بروند. عصر مراجعت به منزل شد. شب هم خواننده ها آمده خواندند. خلعت گرفته بودند.

روز شنبه بیست و دوم [شهر ذیقعه]

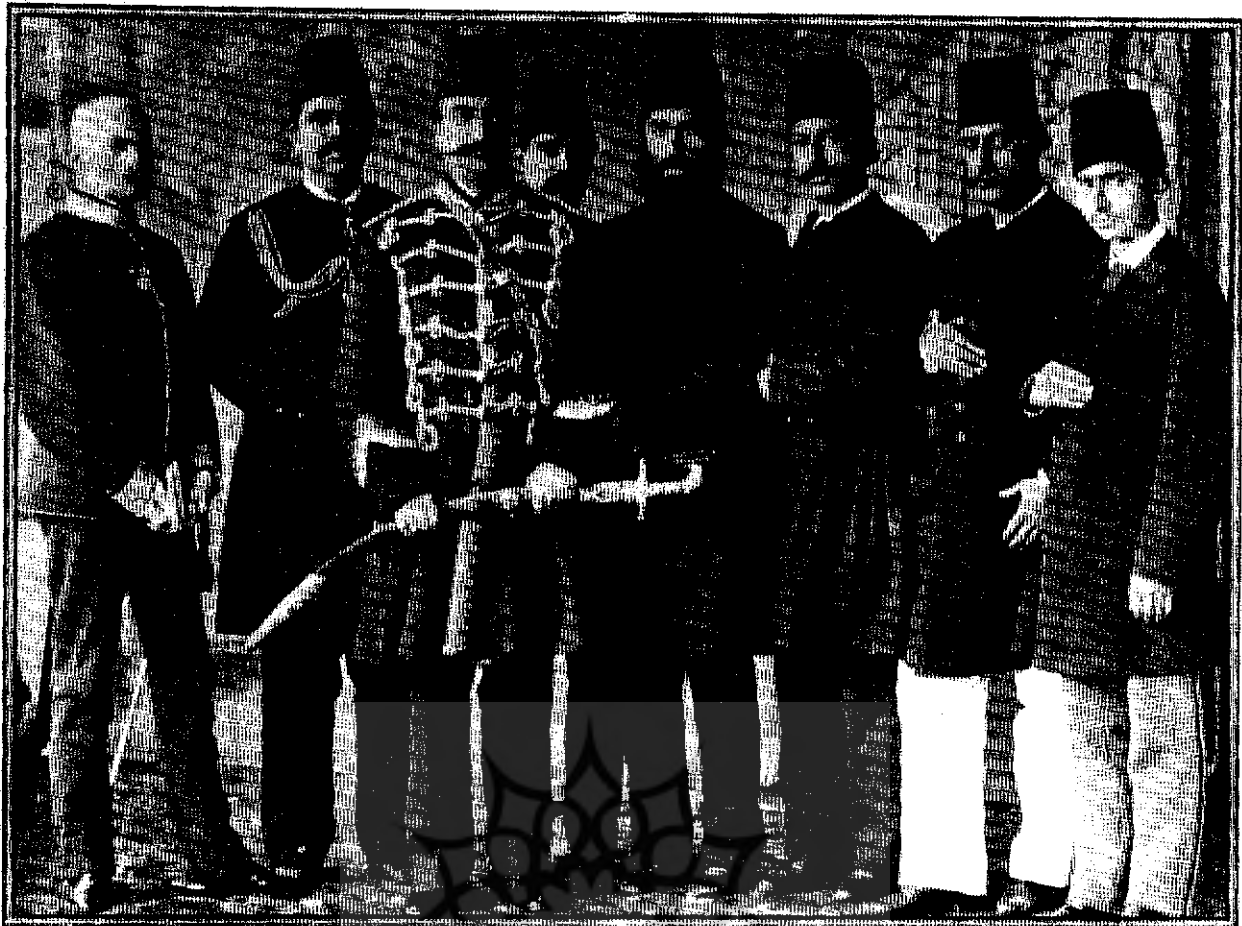
رفتیم سلطنت آباد. امروز حرم تماماً جلو آمدند. غیر از امین اقدس و ملیجک که ماندند و از عقب آمدند. صبح که برخاستیم، هوا ابر بود. یک مرتبه منقلب شده، ابر سیاهی گرفته و هوای بدی بود. خیلی هم سرد شده بود. خیلی لازم بود که [۸۴] امروز از این جا حرکت می کنیم و به جلگه تهران برسیم. هوای اینجا خیلی بد شده بود.

امین اقدس و ملیجک می مانند. ناهار خورده، بعد حرکت می کنند. رانندیم رسیدیم به پای راهی که می رود به راه میرشکاری، دیدیم بنه زیادی راه را گرفته است، به طوری که امکان ندارد آدم عبور کند. خیلی میل داشتیم از این راه که هم گرم تر بود و بادگیر نداشت و هم بهتر بود برویم. راه توچال هم مه و ابر غلیظی داشت. لابد به واسطه بار و بنه از راه توچال رفتیم. تمام مردم مرخصی گرفته، رفته اند. کسی همراه ما نبود. غیر از ایلخانی و پسرش که سرداری خلعت را پوشیده بود و آقادیسی و قهوهچی باشی و ناظم خلوت، حکیم الممالک، عبدالقادر خان.

رانندیم، رسیدیم به توچال. توچال یک مه غلیظ و ابر سختی بود، که آدم را متأذی می کرد و از سمت جنوب باد شدید می وزید، که نمی گذاشت حرف بزنیم. خلاصه با کمال مشقت آمدیم. به پیازچال. دیدیم حرم تازه ناهار خورده، می خواهند، حرکت کنند. زیر پیازچال بالاتر ... (۱۰۷) تپه بلندی بود. آفتابگردان زدند. افتادیم به ناهار. با دوربین گردنه و راهی را که مردم می آمدند، تماشا می کردیم. در این بین اکبری و نایب و باشی هم به ناهارگاه وارد شدند. صبح که هنوز از شهرستانک سوار نشده بودیم و حرم سوار شدند، قدری فاصله دیدیم سنبلک، خواجه فخرالدوله از راه برگشت، پرسیدم سنبلک چرا برگشتی گفت قرانم مانده است، آمدم بردارم. بعد معلوم شد، گاهی غش می کند. دعای گردنش منزل مانده است، آمده بردارد.

در پیازچال که ناهار می خوردیم سنبلک رسید، دعایش را پیدا کرده آمده بود. اما خیلی اوقاتش تلخ بود. به طوری که می خواست گریه کند. پرسیدم سنبلک چه چیز است [۹] گفت جلودارها مرا زدند، از اسب پیاده کردند. از بالا تا اینجا پیاده آمدم. ناظم و قهوهچی باشی گفتند جلودارها پیاده اش کرده اند، اما کتک نخورده است. بعد یک تومان گفتیم به سنبلک دادند. قدری هم نان و پنیر دادیم بخورد. دیگر عرض به فخرالدوله نکنند ناهار خوردیم. امین اقدس و ملیجک هم رسیدند. ملیجک را پیچیده بودند، آوردند دیدیم. بعد آنها رفتند و ما هم رانندیم و آمدیم.

ملیجک را الحمدلله، صحیح و سالم از کوه آوردند. قدری در آفتابگردان مانشت. لاله اش (۱۰۸) و آقا مردک و خود ملیجک بزرگ بروند. بعد ما هم سوار شده رانندیم. حاجی راه را بسیار خوب ساخته است. رسیدیم به چشمه بیدستان. امین اقدس جلو ما بود. ملیجک بزرگ ملیجک کوچک را پیاده دوش گرفته بود می برد. حاجی لاله، مردک هم پیاده می روند. خلاصه رسیدیم در چشمه بیدی. آفتابگردان زده بودند، برای امین اقدس که جای عصرانه بخورند. ما هم پیاده شده، خیاری خورده، قلیان کشیدیم. ملیجک بازی می کرد. انار شیرین می خورد. شیرازی کوچک (۱۰۹)، اقول بگه، خدیجه و ... بودند. شاهزاده حسین آنجا آمده بود، دیده شد. بعد ما رفتیم، رانندیم تا رسیدیم به جن دره سی. امین حضور در چشمه بیدی دیده شد. با او صحبت کنان می آمدیم. در جن دره سی محسن خان کوره، ریش سفید کرده آمده بود. قدری التفات شد. اکبری هم آنجا ایستاده بود. بعد رسیدیم تپه قاجار و غلام و ... نایب السلطنه، و ... کنت و ... بودند. صحبت شد. رسیدیم منظره. مؤیدالدوله پسر حسام السلطنه ایستاده بود. پیشکش و ... گذراندند. رسیدیم به کالسکه ابراهیم خان نایب [۴۴]. که کالسکه ها به او سپرده شده است، ایستاده بود. سوار کالسکه شده رانندیم برای صاحبقرانیه، رسیدیم.



عاقبت به انجام رسید. باز هم الحمدالله تعالی.

شب بیست و چهارم ذیقعه

در سلطنت آباد، سه ساعت و نیم از شب رفته زلزله مختصری شد. در شهر گویا نشده است. خداوند تعالی از این بلیات محافظت نماید ما را.

روز پنجشنبه بیست و پنجم [شهر ذیقعه] (۱۳۳۲)

از سلطنت آباد رفتیم شهر، سرکشی عمارات. صبح سوار شده رانیدیم. رسیدیم به در عشرت آباد از دور توی صحرا دیدم تنه چنار عباسعلی را بریده اند، راه می رود، یک خمیره بزرگی هم عقبش راه می رود. نزدیک رسیدیم دیدیم بنه رکن الدوله است، که از خراسان آمده است، با علی نصرالله پسرش توی صحرا ایستاده اند، همان جوری که در خراسان دیده بودم. وارد باغ شدیم. شاهزاده را هم آوردیم توی باغ روی نیمکت (۱۳۳۲) نشستیم. قدری با شاهزاده صحبت کردیم. بعد شاهزاده رفت. سرچول خان، صنیع الدوله بودند. ادیب الملک بود، با ریش سیاه رنگ بسته، ریشش هم بلندتر شده بود. چرند می گفت. مجدالدوله هم بود. ناهاری خوردیم. امین حضرت پیدا شد. می گفت زخم ناخوش است. زنش خواهر آقادیسی است. تازه زاییده است. ناخوش است. جفت بچه سه روز توی شکمش مانده است، گندیده است، خواهد مرد. باغ عشرت آباد خیلی باصفا و قشنگ شده است یک باغچه گلستان خیلی قشنگ باز جلو خوابگاه ما ساخته بودند. خیلی باصفا بود. بعد سوار شده رانیدیم رو به شهر. از وسط باغ کنت گذشتیم، خیلی باصفا و قشنگ بود. بعد آمدیم از کوچه

دیوانخانه خیلی باصفا بود. در اندرون را باز کردند. آقا باشی، سایر خواجهها بودند. وارد اندرون شدیم. زنهای صاحبقرانیه و ... آمدند. بچهها و ... دیده شدند. همه از مردن فخری جان ترسیده بودند. به علاوه امروز صبح مادر بزرگ خانم شاهزاده که زن مرحوم مهدی قلی میرزا بود و دختر مهرنوش خانم زن ظل السلطان فتحعلی شاهی بود. بعد از مهدی قلی میرزا، زن آقا مستوفی شده بود. چند روز بود، صاحبقرانیه آمده بود پیش خانم شاهزاده، امروز صبح یکدفعه مرده است. اما قدیماً خفقان (۱۳۳۲) داشته است.

خلاصه خانم شاهزاده گریه و غش و فلان کرده است، علاوه ترس زنهای صاحبقرانیه شده است. رفتم خانه انیس الدوله از کوه آمده اینجا ناهار خورده است. آنجا قدری نشستیم. نماز کردم. هندوانه خوردم، عرق داشتم. بعد رفتم عمارت دیوانخانه صاحبقرانیه، بعضی اتاقها و دالانها را کاغذهای خوب چسبانده بودند. نقاش باشی کاشی (۱۳۳۲)، چندی است اینجا کار می کرده است. صورت حوضخانه اینجا را بسیار خوب کشیده است، آفرین. جای خوردم. قدری نشستیم، بعد پایین آمده، سوار کالسکه شده رانیدیم. به سلطنت آباد رسیدیم. باغ عمارتی که کنت (۱۳۳۲) سرچشمه میساخت، نصفه کار شده است. جای خوبی خواهد شد، انشاءالله. بعد رفتم کلاه فرنگی امین السلطان، امین السلطنه، صنیع الدوله و ... بودند. الحمدالله ملیجک صحیح، سالم وارد شده است.

شب را بیرون کلاه فرنگی شام خوردم. صنیع الدوله، روزنامه خواند. امین السلطان، امین السلطنه از راه امامزاده داوود، آمده بودند. بسیار خسته بودند. ملیجک، قهوه چای باشی و ... بودند. الحمدالله تعالی سفر به خیر و

شمس‌العماره، از در شمس‌العماره وارد باغ دیوانخانه شدیم. رفتیم بالای سردری که به کوچه نگاه می‌کند که تازه ساخته‌اند. یک اتاق [۸۶] تازه دیگر هم می‌سازند، تمام نشده است. حاجی ابوالحسن هم بود. قدری تماشا کرده، آمدیم پایین. امین‌السلطان پیدا شد، سایرین هم آمدند. آمدیم دم باغ وحش ایستادیم. دو تا تاقنمای باغ وحش که دخلی به جایی هم ندارد، هر دو شکسته است. سبب شده است که باید مرغ‌ها را بگیرند، ببرند جای دیگر تاقنماها را خراب کنند، دوباره بسازند. اوقاتم تلخ شد، یوسف سرایدار را خواستم. اول که پیدا نبود، بعد که آمد گفتم پسر کجایی چت است. گفت لرز می‌کنم، تب دارم. من هر وقت یوسف را می‌بینم می‌گوید لرز می‌کنم. بعد یگراست رفتیم حوضخانه زیر موزه، امین حضور را فرستادم پی صدر اعظم. خودم هم با امین‌السلطان و اقبال‌الدوله و حکیم‌المالک نشستیم به کاغذ خواندن. در این بین امین حضور آمد که صدر اعظم حاضر است. گفتم بیاید. صدراعظم و قوام‌الدوله آمدند، نشستند. اینها برخاستند. صدر اعظم که آقا مستوفی باشد، دیروز احوالش به هم خورده بود، تب کرده بود. اما امروز الحمدالله احوالش خوب بود.

خلاصه صدر اعظم و قوام‌الدوله و امین‌السلطان و عضدالملک نشستند. با آنها خیلی صحبت شد. بعد آنها رفتند دم حوض جوشی فرش انداختند. سایه بود. نشستیم. اقبال‌الدوله و مهدی خان و ابوالحسن خان نشستند. به قدر دو ساعت درست کاغذ خواندیم و نوشتیم. پیشخدمت‌های شهری از قبیل حسین خان، قوزی، جبارخان و از این جورها خیلی جمع شده بودند. بعد برخاستیم.

امین‌السلطان می‌گفت یک قالی بزرگ در عراق (۱۲۱۵) بافته‌اند. صدر اعظم می‌گفت این قالی را پانزده سال قبل از این فرمایش شده است در عراق ببافند و از میان رفته بود. من پیدا کردم. حالا آورده‌اند، پهن کردند. قالی درازی است. دو تخته بافته‌اند. بسیار خوب قالیی است. نمی‌دانم برای چه فرمایش شده است. گویا برای اماکن مشرفه فرمایش شده باشد. عجب قالیی بود. گفتم درست تحقیق کنند ببینیم برای کدام آستانه متبرکه ساخته‌اند، بدهیم ببرند.

بعد رفتیم موزه، امین‌السلطان، آقا محمدعلی، میرزا علی‌اکبر، آقا مهدی، ساعت ساز، سرایدار باشی، بودند. قدری در موزه گردش کردیم. موزه را خیلی پاک و تمیز و قشنگ کرده بودند. بعضی اسباب‌های خرده‌ریز (۱۲۱۶) بود، در موزه چیدیم. آمدیم بیرون، در موزه را بستیم، آمدیم در کلاه فرنگی چوبی نماز خوانده، چای عصرانه خوردیم. حالا یک ساعت و نیم به غروب مانده است. وقت تنگ است. در این بین حاجی خازن‌الملک پیدا شد. من خیال می‌کردم این خوب شده است. دیدم خیر همان طور است که سه ماه پیش از این او را دیده بودم. فلج کرده بود و حال نداشت. خیلی ضعیف، نحیف، نالان. می‌گفت آب گرم لاریجان رفته بودم. هوای آن جامه بوده است. رطوبت بوده است. به او بدگذشته بود. می‌گفت حکیم‌ها گفته‌اند زمستان بروم، جاهای گرم، مثل بغداد و کربلا و اینجاها شاید برای حالت خوب باشد. گفتم برو. اما احوالش خوب نبود. خراب بود. او رفت در این بین که یک ساعت و یک ربع به غروب مانده است، آمدند گفتند وزیر خارجه آمده است کار دارد. گفتم بیاید در همان کلاه فرنگی چوبی که حوض دارد. آمد، به قدر نیم ساعت هم او ما را معطل کرد. او هم رفت. بعد برخاسته از در اندرون وارد اندرون شدیم. وزیر

لشکر آمد، با او هم صحبت شد. بعد میرزا قهرمان امین لشکر که در کلاردشت خبر آوردند فحشه (۱۲۱۶) کرده است. یکی می‌گفت سبک است، یکی می‌گفت سخت است. آمد حضور، اما حالش خیلی خوب بود. از حالش معلوم است که خیلی سخت بوده است. ظاهراً که نگاه می‌کنی همان امین لشکر است، چاق و گردن کلفت و همان چوب است. اما به بحر صورتش که می‌روی بیچاره خیلی خراب است. چشم من که او را خیلی بد دید. بعد او هم رفت.

[در] اندرون باغبان و بنا و فعله خیلی بود. اندرون را تعمیر می‌کردند. بعد از در اندرون آمدیم بیرون، جمعیت زیادی، دیگر هر کس را می‌خواستی دم در بود. نایب‌السلطنه، کنت، صاحب‌منصب زیاد، خیلی بودند. سوار کالسکه شده، یکسر رانندیم برای سلطنت‌آباد. غروبی رسیدیم. وارد سلطنت‌آباد شدیم. فخرالدوله را دیدم که بنه کن می‌رفته است شهر. آمده بود این جا خیلی خوشحال شدم، خانم را دیدم. [۴۵] خیلی ذوق کردم. این روزنامه امروز را هم که نوشتیم خط فخرالدوله است. گیرش آوردیم و دادیم نوشت. یک چیزی هست که در این روزنامه لازم است بنویسیم.

دیروز از نوکرها که آمدند سلطنت‌آباد، یکی نصرت‌الدوله که واجب شد از رؤیت و ترکیب او بنویسیم. نصرت‌الدوله آمد، صورت به قدر یک روشور (۱۲۱۸)، ریشها را از بیخ زده است. مثل این که تراشیده باشد. شقیقه‌ها فرو رفته است. مثل این که با مته سوراخ کرده باشند. چشمهایش هم درد می‌کرد. یک عینک سیاه گذاشته بود. مثل میمون‌های مقوی که از فرنگ می‌آورند. خیلی ترکیب عجیبی داشت. خیلی خنده داشت.

حاجی میرزا حبیب‌الله لنگرودی گیلانی، که از معارف (۱۲۱۹) مجتهدین نجف اشرف است، سه ماه قبل از این وارد حضرت عبدالعظیم شده، به زیارت مشهد مقدس رفت، این روزها مراجعت کرده، در حضرت عبدالعظیم بود. نایب‌السلطنه را فرستادم رفت از حضرت عبدالعظیم آورد. به کالسکه به زور نشانده به کامرانیه آورد. دو شب آنجا بود. امروز که سلخ ذیقعه است در سلطنت‌آباد به حضور آمد. الحق فاضل جلیل‌القدری است و خیلی وارسته و اهل‌الله است. ریش سفید محرابی پهنی و چهره خوبی، چشم‌ها قدری زاغ است. قد بلندی دارد. بابینه است. هفتاد و پنج سال دارد. پسرش شیخ محمد که جوان است همراه دارد. شیخ موسی عرب از اولاد آقا شیخ جعفر گلپکانی همراه اوست، یعنی از نجف. شیخ عبدالرحیم نهاوندی که مقیم تهران است همراهش بود. باز به نجف خواهد رفت. زن امین حضرت خواهر آقاداتی که ناخوش بود، فوت شد.

پایان یادداشت‌های روزانه ماه ذیقعه

یادداشت‌های روزانه ماه ذیحجه (۱۲۱۰)

انشاءالله تعالی به سلامتی خودمان و دوستان روز یازدهم شهر ذیحجه از سلطنت‌آباد به عشرت‌آباد رفتیم. صبح رفته حمام. حرم هنوز نرفته بودند. بعد رخت پوشیده سوار اسب شده از راه لویزان رفتیم، از دره

ماهورها بالا و سرازیر شدیم به قاسم‌آباد محقق. امین‌السلطان، ملیجک، سیرآخور، امین حضرت و ... در رکاب بودند. وارد قاسم‌آباد، خان محقق به خاک افتاده. خلاصه رفتیم بالاخانه ناهار خوردیم، صنیع‌الدوله، مجدالدوله، جعفری، اکبری و ... قبل از ما آنجا بودند. موجهول خان هم بود. نایب ناظر هم گویا بود. جوجه، ناظم، ابوالحسن خان، بودند.

بعد از ناهار قدری روزنامه و کاغذ خواندیم، بعد خوابیدیم. بعد برخاسته، انارهای خوبی محقق دارد، خوردیم. بعد رفتیم پایین سر قنات آب قاسم‌آباد. خیلی زیاد است، معقول آبی دارد. محقق خیلی مشعوف بود، از آیش. معیر و برادرش هم بودند. جعفری مامور شد خلعت برای ظل‌السلطان برده اصفهان. رفت شهر. عصری دو ساعت به غروب مانده رفتم عشرت‌آباد. سوار کالسکه شدیم. یک ساعت و نیم راه است وارد عشرت‌آباد شدیم. ملیجک ماشاءالله بازی می‌کرد. باغ خیلی باصفا بود شب هم خوانندگی مردانه شد. [۸۸]

روز دوشنبه پانزدهم ذیحجه الحرام (۱۲۲۱)

سه چهار روز است که هوا ابر است و بادهای شدید می‌آید و باران می‌آید. امانه همچو بارانی که زمین تر بشود. گاهی می‌آید، گاهی می‌ایستد. دیشب نصف شب چنان باد و طوفان شدیدی شد که همچو باد و طوفان شدید کمتر دیده بودیم. به طوری باد شدت داشت که این قصر عشرت‌آباد که ما خوابیده بودیم، می‌خواست از جا کنده بشود. درها به هم می‌خوردند. صداهای غریب می‌کرد. نصف شب از جا برخاستم، متحیر بودم که کجا بروم، قدری راه رفتم. دوباره خوابیدم. تا صبح متصل همین طور باد و طوفان بود و خیلی بد خوابیدم. صبح که برخاستم، کوه البرز را برف زده بود. هیچ سال ندیده بودم که اوایل میزان^{۱۲۲۱}، هوا این طور متقلب بشود و طوفان بشود. صبح هم که برخاستیم، هوا همین طور ابر بود. باران کمی می‌آمد، گاهی هوا باز می‌شد گاهی ابر می‌شد. همین طورها بود، ما سوار شدیم، رانندیم، برای سرخ حصار. از اینجا خیلی دیر، یعنی چهار ساعت از دسته گذشته سوار شدیم. دو ساعت هم توی راه بودیم. شش ساعت به غروب مانده وارد سرخ حصار شدیم. ملیجک دو شب بود پیش [ما] آمده بود برای تنظیمات. امین‌الدوله هم چون بنائی قصر یاقوت با او است، این جا بود. دیده شدند. دم قراولخانه که تازه ساخته‌اند، از کالسکه پیاده شده سوار اسب شدم. چون ناهار دیر شده بود، دیگر این طرف و آن طرف نگاه نکردم. رانندم برای عمارت. عمله بنای زیاد کار می‌کردند. نیمه کاره بود. از عمارت گذشته، رانندیم برای همان جا که همیشه آفتابگردان می‌زدیم. وارد آفتابگردان شده، ناهار خوردیم. با وجود این که خیلی هم دیر شده بود، ناهار کم و بی‌اشتهایی خوردیم. بعد از ناهار رفتیم عمارت، رفتیم بالا، قدری این طرف، آن طرف دوربین انداخته تماشا کردیم. معمار این عمارت استاد سیف‌الله است.

بعد باز آمدیم آفتابگردان نشستیم. امین‌الدوله، حکیم‌الممالک نشستند. قدری کاغذ داشتیم خواندند. به قدر یک ساعتی هم کاغذخوانی طول کشید. بعد نماز خوانده، جای، هندوانه خوردیم. کسانی که امروز در رکاب بودند سیف‌الملک، جوجه، اکبری، مردک، میرآخور، امین حضرت، ناظم خلوت، قهوه‌چی باشی، چرتی، میرزا علی خان فوشچی، آقا محمد کوچک، و غیره بودند. چون هوا ابر بود و راه دور بود، زودتر خواستیم

برویم منزل. پیاده آمدیم تا دم قراولخانه. قدری در قراولخانه گردش کردیم. بعد سوار کالسکه، قهوه‌چی باشی و چرتی قوش می‌انداختند. قهوه‌چی باشی هر چه انداخت چیزی نگرفت. چرتی دو سه تاکبک گرفت، میرزا علی خان هم قوش انداخت، سه چهار تاکبک گرفت آورد. میرشکار امروز سر راه ایستاده بود می‌گفت سمت چشمه جلوخان شکار هست. چون ناهار نخورده بودیم و ابر بود، می‌ترسیدیم، شکار نرفتیم.

خلاصه رانندیم برای منزل. غروبی وارد عشرت‌آباد شدیم. امروز حاجی سرور و خواجه‌ها باغ را که باد دیشب خیلی کثیف کرده بود پاک کرده بودند. خیلی باصفا و قشنگ، اما حیف که باز کثیف شد.

غروب که وارد منزل شدیم، باز ابر غلیظی هوا را گرفته بود. باران شدیدی آمد و طوفان شدید، حالا هم که سه و نیم، چهار ساعت از شب گذشته است در بالاخانه نشسته‌ایم. بدرالدوله و زنها همه هستند. فخرالدوله هم امروز از شهر آمده است و روزنامه می‌نویسد، به طوری باد می‌آید و طوفان است که صد درجه از دیشب بدتر است. معركة غریبی است. امروز امین اقدس ملیجک را برده بود شهر حمام، عصر آمدند. حاجی حیدر ریش زد.

امروز که روز سه‌شنبه بیست و سوم شهر ذیحجه

[است] از عشرت‌آباد رفتیم شهر حرم هم رفته [۴۶] الحمدالله تعالی با سلامتی وارد شهر شدیم، از کوچه شمس‌العماره سواره، نایب‌السلطنه هم سواره بود. صحبت کنان رفتیم. افواج و ... ایستاده بودند. هوا آفتاب و سرد بود. گویا بیستم میزان باشد. از در نقارخانه وارد میدان و از تخت مرمر که بسیار باشکوه است وارد باغ خاصه شدیم.

ناهار را در عمارت بادگیر خوردیم، الی عصری هم با امین‌الدوله، امین‌السلطان، وزیر خارجه مشغول کار بودیم. الحمدالله تعالی مزاجاً صحیح هستم. ملیجک هم الحمدالله سالم است. بازی می‌کرد، باغ و همه جا بسیار باصفا است. امشب انچوچک نوه افتخارالسلطنه را برای اکبری می‌برند. خان کوره و ... مشغول هستند. الحمدالله تعالی علی کل حال.

پایان یادداشت‌های روزانه شهر ذیحجه

۱۴۱ - این جمله در بالای سطر اصلی نوشته شده است.

۱۴۲ - نام این محل را به هر دو شکل نوشته است.

۱۴۳ - اصل: همش

۱۴۴ - اصل: غله

۱۴۵ - اصل: دستها

۱۴۶ - نام یکی از زنان ناصرالدین شاه است.

۱۴۷ - تاجر - تاجر

۱۴۸ - اصل: غلب

۱۴۹ - قوس: برابر با آذر ماه.

۱۵۰ - مقصود از خان عضدالملک است که رئیس ایل قاجار بود.

۱۵۱ - شخصی بوده است که ناصرالدین شاه نام او را در بسیاری از نوشته‌هایش ذکر کرده است، وقتی پیدا می‌شده است با فریاد طلع می‌گفته است و به همین نام معروف بوده است.

۱۵۲ - اصل: عیاش

۱۵۳ - اصل: براصبر

۱۵۴ - اصل: زقوت

۱۵۵ - مقصود، ابراک امروزی و حدود آن است.

- ۱۵۷ - مشرف ظاهر آریه ای در آیداوخانه بوده است.
- ۱۵۸ - اصل: می ظلفه
- ۱۵۹ - کارخانه: آشپزخانه، مطبخ
- ۱۶۰ - اصل: بودند
- ۱۶۱ - اصل: سیم
- ۱۶۲ - اصل: آگاسی
- ۱۶۳ - اصل: کیفیت
- ۱۶۴ - اصل: دلوازی
- ۱۶۵ - اصل: همش
- ۱۶۶ - اصل: او
- ۱۶۷ - آخوند بچگی: معلم دوران کودکی
- ۱۶۸ - در چراغ های لاله، معمولاً شمع قرار داشته است و مقصود از اشک، لطافت شمع است.
- ۱۶۹ - اصل: او
- ۱۷۰ - عریضه پیر: افرادی که به عنوان شکایت و دادخواهی نامه و عریضه به پادشاه می دادند.
- ۱۷۱ - اصل: طهران
- ۱۷۲ - گال: فرورفتگی و گودال
- ۱۷۳ - اورس: نام درختی است.
- ۱۷۴ - به هم رسیدن: به عمل آمدن، رشد کردن، پیدا شدن.
- ۱۷۵ - یک کلمه نامفهوم
- ۱۷۶ - کلمه نامفهوم است اما وجبت، خوانده می شود.
- ۱۷۷ - دو کلمه ناخوانا
- ۱۷۸ - منبیه برابر با شهیدور ماه
- ۱۷۹ - اصل: عسطلک
- ۱۸۰ - یک کلمه نامفهوم
- ۱۸۱ - یک کلمه نامفهوم
- ۱۸۲ - یک کلمه نامفهوم
- ۱۸۳ - یک کلمه ناخوانا
- ۱۸۴ - اصل: خاهر
- ۱۸۵ - یک کلمه حذف شد.
- ۱۸۶ - یک جمله حذف شد.
- ۱۸۷ - یک کلمه ناخوانا
- ۱۸۸ - لیس احتمالاً نام دارویی بوده است و در بعضی جاها به صورت (سدلیس) آمده است.
- ۱۸۹ - اصل: چایی
- ۱۹۰ - مقصود پطرزبورج است.
- ۲۰۵ - اصل: هولو
- ۲۰۶ - اصل: اوستاد
- ۲۰۷ - دو کلمه ناخوانا
- ۲۰۸ - اصل: لاله اش
- ۲۰۹ - نام یکی از همسران شاه است.
- ۲۱۰ - اصل: غنفلان
- ۲۱۱ - مقصود کمال الملک تئاتر معروف می باشد که تا بلو حرفه خانه صاحبقرانی از او می باشد.
- ۲۱۲ - اصل: کونت
- ۲۱۳ - روز یست و چهارم که پایان سفر بوده است نوشته نشده است و ظاهراً روز یست و چهارم هم در شرح روز یست و سوم آمده است.
- ۲۱۴ - اصل: نیم کط
- ۲۱۵ - مقصود، اراک امروزی و استان مرکزی است.
- ۲۱۶ - اصل: خورده ریز
- ۲۱۷ - اصل: لبت: سکت
- ۲۱۸ - روشور: سفیدآب که برای شستشو در حمام از آن استفاده می شود.
- ۲۱۹ - اصل: معارف
- ۲۲۰ - از اول تا دهم ماه ذیحجه یادداشتی ندارد، شروع از یازدهم ماه است.
- ۲۲۱ - روزهای بین یازدهم تا پانزدهم ذیحجه مطلبی یادداشت نشده است.
- ۲۲۲ - میزان: برابر با مهرماه
- ۱۹۱ - این یک صفحه روز سیزدهم تماماً به خط خود ناصرالدین شاه است.
- ۱۹۲ - اصل: یخه
- ۱۹۳ - اصل: نهش
- ۱۹۴ - یک کلمه نامفهوم
- ۱۹۵ - به طرز واضح کلمه و جلاخ، نوشته شده، و شاید ترکیب اصطلاحی برای شکارچیان بوده است، ترکیب از جا + لاج.
- ۱۹۶ - استعداد: آمادگی و داشتن وسایل کامل.
- ۱۹۷ - یک کلمه حذف شد.
- ۱۹۸ - بیماری استسقا: آب آوردن شکم بیمار.
- ۱۹۹ - اصل: غله
- ۲۰۰ - اصل: ناهار وودار
- ۲۰۱ - جمله بیان: در زیر سطر اصلی به صورت ریز نوشته شده است.
- ۲۰۲ - اصل: سخط
- ۲۰۳ - در متن اصلی درست به همین صورت اعراب گذاشته شده است.
- ۲۰۴ - اصل: طیده

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی